

ما صبر بیشتر شود در دل بس	ما سهر و پشنگ و ما شود پند	تا سرم ترقی است در انجام تزل	ما حاصل فضل است به نفع و نهد
از عشق رخ گل	بر وجه تامل	از روی تعقل	و اندوه تعقل
احساب نور روز و شب از کرم	از باوه اقبال و طغیان و کرم	انگدای تو را در دبدیل رخ در کام	اتش بگر خاک بسر خار در اقدام
سید برفک نام	لبر ز طرب عام	جان حسنه و ناکام	از محنت ایام
بزمده و افسرده و آرزو شده			
ایضا مستط محسن در منقبت مظهر العجایب علی بن ابي طالب			
دیگر باره بر وسب کل از لاله زار	بر مرغ زار شد ز نور عرار	با فغان تدرودا بزاری هزار	بسر کوشه در چمن چمان گلزار
ببینت نای نوش هم سو هزار			
تغایق برف تیغ در نشان آری	نظاره چمن فکنده ز رخ قباب	نیکت چه مشک چمن بطلعت لعل	بگردوی افحون فزون سینه از حسا
چه در کرد ما سب فزون استانا			
شاد نور و نرسن لب جوئی حرف	هم آن رونق زرم هم این غیر نیست	ز بس لاله بر وسب در اطراف خاک	تو کوئی ز رنگ و جوئی با چمن نیست
بمنها بد خشرها خط با تبار			
خروشان شاخ سرو بط و کبک	نواهای پیروم یکا یکت نوشته	نسیم از جباها چو کشتی کس است	ز رنگ سمن سراع برایشان فرست
ز سوسن موج و سبیل روی از کمان			
ساحس فست چه چو سرو و طرف	ز رنگ کس گرفته سرو چو شیرین نخل	فروزان بظرف جوئی نسیم	بدل شد با وج کوه ز گلشن مقام رخ
خواری طمان بجاکت در سبب غارها			
شقایق قراب فروزها مسما	چو نسیم اندکسان چو گل اندر سب	ز تپه کوفته چند بجزر و ماعب	ز شاخ گل اشیا ن شانه سینه
چو یکت فرد ز این دیار در انواع کانا			
ز گل های رنگ رنگ چمن سمن	شاد لاله هم کل بر از باوه حین	خروشان مهر مقام خرامان بخرطین	کروه از بی کوه فرق از بی زین
چه در لاله زار با چه در کوه سار با			
زیر کوشه عنده لب مادام کشته	ز شاخ سمن تدرود بدرد ز نغمه گوئی	چکاوک ز شاخ سرو زدن برده	ز بس سپرد طیور ز بس سپرد و شو
ز جانها رسیده تاب ز دلها قرار با			
ز کیس و کجک ز کیس و کجک	گف سبزه ز لاله لاله لاله	دو چشمان غنچه سست دو ابرو کل	تو کوئی بفرق باغ درو لعل و نغمه
کنند ابر فرودین و مادام نشا را			
ز لاله نغمه سرو بدیع هم تن	ز غنچه بفرق کل ز ماندوده کرتنا	ز بوی سمن چمن پر از مشک لانا	در اطراف جو بیار کل سرو سونا
بهم کشته روبرو چو زیبا کار با			

خرد گمان

نسخه از کتب

که اسما گشته ز عذر و شان بیان کنی	سمن کاویان درفش بر فراخت چو پیک	کل اندر بساط حسن زده بجز چون پیک	در آغوش عند لب ز بھر کی از بھک
چه وصلی که رود پس از انتظار با			
که اندر کنار جوی که اندر فرار سرو	خرامان بجلوه یک خورشید سازد	ز بس خشت نامی بی زبش شو لب	ازین فرامانده ما ازان عقل گشته
چه مجلس ز بهمان جان با جان با			
بط و قمری و هزار زهر سوخته صفا	چه مستان بهای هوی غرغور کن	ز اشعار نغمین مدح شمع نجف	در بحر لاف می برج لو کشف
عزیزان او است بجزش افکار با			
فرمانده مکنات بجز کمال او	سراسیمه گشته عقل بوصف جلال او	دو کیتی نواله ایست ز خون عقاب	عرق ریزه آفتاب ز شره جمال او
بد انسان که پیش همزخمت ستان			
ز بهر نبرد خصم چه تیغ دو دم کشد	چه شعبان موسوی جهان بد کشد	بر خساره وجود نقاب عدم کشد	بجان عدد شره بد انسان علم کشد
که ناخبر ز جند نخار از مراد			
ز توحید سرمدی بگردون لو	بشرع محمدی جهان با صلوات	در آئین احمدی بجان شست پا	نجام مجرودی سے کبر بارده
به زنی که مصطفی بنام میکش			
ز بی ای ز اقدار خداوندین تو	نظام زمان تویی قوام زمین تو	امام مهین تویی کلام مبین تو	خدا را امین تویی بی ماسمین تو
ز هر کوه سسل و سخت به لیل و نهار			
برخت ز انبیا تان مقدس	شوکت در اولیا سر اسرستی	در اصناف او صیاب کجاکرتی	چه کبری کجف حمام بلای مجستی
چه دگر و دار با چه در کار زار با			
ز شرم تو خصم تو نه دزدند تو	بکاک او فتنه نکست بدیدار و تو	بنالد ز سینه زعد بگریزد دیده او	کز زده پیشه شیر بچهره در عظیم
چه تیغ بر افکند کجا بنا شارب			
تویی واقف ضمیر تویی کاشف کمال	تویی ناصر امام تویی کاسر طلال	تویی سترلم زیل تویی جلال	تویی مجمع مهر تویی منبج کمال
تویی که تو قدر حق فرودست دانا			
ز صبر کاشیغ تو هنکست از بنو شد	ز کج و تابش هر چه بی بر خور شد	نحیط از عطای تو دادم محو شد	رخ جوج را بنم سمدت بر شو شد
ز بس بر دم ز خاک بگردون جهان			
دراگشت قدرت ز افلاک آسمانی	بجلد از بهت دو کتی چو بنی است	کنند نور اکین بلای بهر چی است	حسام نو بار ز دم جوج بهر چی است
کران بر جند شرار بچسبند از کانا			
بر او نک مصطفی سزاوار بر	در اسرار کرد کار همه کشف مطلق	ز بسی بر آنچه است قوی و آبی	کمال مجتبی جمال محقق
بوصف تو گشته محو خرد ز افکار با			
که اندر بساط شرع و حق بیبری	که اندر فرار ز رخ قضای مقدر	که اندر نبرد خصم شکوه تصور	که اندر محیط زرم هنکست سناؤ

کلمه

بسی بفسر و محیط زخموں کج کند	نسیب تو سپان را شکار طخ کند	شکوه تو کوه را بسوزن صبح کند	عدویت ز خون چشم خطنا رخ کند
بجایخ نونه سپهر که از بیت حکمت	ز شمشت بجام خصم چه شکره غزین	ز بیم تو کاوارض کزید به طبع	بوصف تو چاره نیست کز سگت
شها در جهان مضل منم شهریار	بنایید سکر من فرود قندار	سزد که بعد من فراید عیار	ز روی بدین صفا کل انزاله زار
مخوش شای چنان شهره شدت	که مجرمه مغفرت که حرا با آفتاب	نه در قید کار و کست نه در فکر خورد	چه زین بر ترش منم چه زین خوشتر
نشد تا ز عشق کل بند از جگر خورد	مت تا ز تند باد در اطراف کج	رسد تا بکوش عقل در اصلاح جان	بود تا بطبع کحل کجی بنفش گاه نوش
محب نورا ز عیش مل اندر پال	بهستان زندگی کل و سر و لال	عدوی تو را مدار بازده و نال	نکلت دل و جگر دادم نوال

حرف الباء

ایضا در تنیست عید و مدح امام بشیر زیر باب کرامت بشیر

امیر المؤمنین علی علیه السلام

تا رو بودم باز ستا تا چه کتان بارین  
 رستم بستان بجزم ندم کاموس جان  
 سارینال بکل از آنچه خسرو فی شکر  
 کرده بر پا جشن شادی زیم عشرت  
 پارون از خانه نهادم که ناکه خیر  
 عارضی چون دست موسی فاستی چون  
 زلف او یکت ایل او سو چشم او چوین  
 کشته پنهان رویش انبویس چه تو  
 در لبش کاه طرب هم چاشنی هم شکر  
 آنچه ویرانی در این کشور شد از قضا  
 خاصه در عید چنین که مشرق از ما

س تبادر ساغازدینا چه میریزی  
 عضو خصوم چه بیار کن از دین  
 سست پیمانده پیمان از کف تاسید  
 خاصه در فصاحت چنین که فرود درین  
 دایه باد صبا در عهد سخا اندین  
 نوع و سلاله در جگه گاه غنچه است  
 در چنین فصاحتی بجزم کلت از کسان  
 برده زلف او با فسون بسته چشم  
 از لطافت لبش پیمانده استین  
 آنچه دید از ناوک چشمش در دین  
 چشمه جادویش مدار ملکات دل قلم  
 در مذاق طبع از سر بوسه اش نخالی  
 روح جاری میشد از لعلش به کام

خیز ز پیمان عمان اسیر کن سر  
 هر سر سویم سنان کیر در زم آفتاب  
 زانشتر چون شهاب انجام بخون  
 بستن تیغ انزاله درخ ز نزاله دیریم  
 بکشت میخندد بکشتا چه محمود از شراب  
 لاله ای آنم کل می شرم نسرت سجاب  
 افتابم از در آمدن جهانی است تاب  
 طره چون غنچه سارا الی چون شهنا  
 خط او یکباغ نسیرین لعل او یک کوز  
 بسته پیمان چهره باز لعلش چه در حنا  
 در رخس وقت غضب هم آشتی هم  
 بیش از آن میگردد هر غره ابرویش  
 در سپهر روی شد پرتو افکن آفتاب

خاصه در عیدی چنین گزینش با او  
 تخته قاموس وحدت جوهر شمشیر  
 اگر از اعمال خندق اجر یک شمشیر  
 اگر بعد از کشتن مرگ بنویسد  
 اگر در حبس نوالش هر چه در عثمان  
 اگر چون در بحر کین کرد ننگ است  
 مده و جذر از رشک جود او بود در  
 بنده او عرش را بر در که اندازد  
 چرخ را با ناید فیض و قی ارغاض  
 ای شی که بیم انصاف اندر آسمان  
 که از اخلاق تو بوی بکند بر طرفین  
 نوع و سبب را مشاطه تیغ کوبست  
 که ضمیمت کور ما در او را کرد و خلیل  
 نبود افزون دست است او را از خلیل  
 با تو لای تو شیطان او و جنت لای  
 بس عجب نبود که با حفظ تو از باطل  
 ز اشتیاق مرفد پاک تو هر شب تا  
 تا که بر این مرسته را اند طبعیت  
 دیشب بوقت آنکه از ننگ کشید  
 که بگر طبع خویش بر آرم بغوص  
 بر کف قلم گرفت و کفتی رموز  
 کفتی کلید مخزن قارون سپرده  
 محی العظام طبع من اعجاز عیسوی  
 بودم در این مناظره که مشرق ضمیر  
 آن فردا آفتاب که در جنب زینت  
 آن ذات بقیرین که در اثبات  
 طفل از آن بند مشیت غیب نبود

رایت شرح رسالت را شمشیر  
 اگر در کنج مشیت خازن ام الکلت  
 وقت کجایش نصدد مشرفون  
 میفرورد چون تنور از خاک غبار  
 اگر در قید کندش هر در کیتی نقاب  
 آسمان از تکه خون سر بر آرد چون  
 بسکه میبارد عرق از چهره حاتم زضر  
 جا که او چرخ را در گردن اندازد  
 ایچنان ماند که کرد بست آب از سیاه  
 شد که در تها آلمان با فیت کار  
 خون شود در ناف هموار خجالت  
 آبه حشر از خون عمر و اندر سر جهان  
 پیش شمشیر سدا سکندر بگرد و جاس  
 حاصل دریا و نقد معدن و فضیلت  
 که رسد از لطف تو در محشر خطاب  
 از برای تقدیر بوی سازه انداز  
 انقدر که کم که درون کشتی اندازد  
 زینت از آتش بی باطن این آینه  
 ایضا در مدح شهاب الله القاب غالب  
 علی بن ابی طالب صلوات الله علیه  
 روح الامین بخاطر من میگردد  
 بر کاش من بس نجف آورده باشم  
 نی پرده می نمود در شعرا آفتاب  
 سر ز فروغ شمشع مدح بوبرا  
 افراد کانیات کم از نقطه در حسا  
 و ارد هنوز و همه با منکران عباد  
 اندم که باز شد در رخ سبب نقاب

خاصه در عیدی چنین گزینش با او  
 اگر در ترویج بگرستی او با حدوث  
 اگر با ناید عدل او تار عنکبوت  
 اگر با سر سنج در که سواره آرد در میوه  
 اگر در میزان احسانش ز کم کمر است  
 که نبد مشاطه شمشیر او تار و حشر  
 که چک در کام افغی ز ابر لطفش  
 در صفت میجانیر سدا کین کلین  
 هر که با شمشیر او شد کشته کس تو را  
 آنچه شایسته شمشیر تو سر چرخ را  
 تا عدو اگر شد از زرم تو در لیا  
 میگرد از زینت شعرت ز غمت  
 در محیط کفر از آن شد که باری  
 صید میال کس توان بعد عدل تو  
 تا ابلع اقدست له و طرب  
 ای شهنشاه نجف ای ذره البلیغ  
 نه بجز شعر شکاری تا که فرخ سفر  
 بد سگالت را تن ازین شکایت  
 رشک تار و غیرت چنین بر سر  
 در بزم زهره ز نزه شعری نشون  
 سوس صفت کتوده بخشین  
 توحید محض کنج مشیت رموز  
 آن خلقت نخت کباب دست  
 کرد حجاب غیب شد از خشم کمان  
 از چار موج بحر ضمیرش منکران

دست حق خراج خلافت با فرق  
 نطفه طفل از ل اسوده در پشت  
 پشه در سر سنج پیل دمان بند طنباب  
 از زمان کادم بدمان مشیت  
 آنچه میخیزد معدن باقیاست زین  
 از عذار شاهد وحدت بختادی  
 سم افغی را شاید فرق کرد از شند  
 در که احسان کوی یکای خرف با  
 شست منزل مه ز قرب قبر او  
 ایچنان در خاک غلظت که تیر و آفتاب  
 خابرا چشمش بنیدد هشت  
 رو بدشمن خود بخود تیر از خان تیغ  
 تا قیامت شد کاستن شمشیر  
 عنکبوت از آرمین مغبول اگر افتد  
 سره بنداری خونید بر چنگ  
 تا بی سر سبب چون در در صدنا دشت  
 نه بجز غم و شاری تا که صرف یاب  
 نیکو است راول از کنج کجا میاید  
 چشم بدین مناظره بیدار شدند  
 زینده کوهری و دست ز رشده  
 از بس ز نوک خاه فرود نخت مشک  
 در طبع مشتری طرب ایچنت چون  
 چندین زبان زو جود طرب غل  
 فخر بوی ولی خدا میر کامیار  
 در هم سر شست طینت آدم ز خاک  
 ترسید از آنکه شرک بیزدن سواد  
 طوفا نیست زورق ز زمین افتاد

اندام شرح را بود از تنغ اوده  
 یکران اوزمین بخشد فرق آ  
 شمشیر آتشین تو در چارموی خون  
 سوزان شعله بار تو در حمله گاه رزم  
 از مغفر مخالف رخت تو در پستل  
 باشد هر دمی ز حسام تو مردی  
 دم گران تر از سحر خورشید  
 دوزخ در آن زمین که سنا تو در  
 ای قناب چرخ عیانت که کیمی  
 یالست اگر کبوتره چشمی شمشیر  
 ساکن بشو شتر شده کا آنظر سینه  
 یاز نور ز رحمت خصم تو در رنج  
 زرد چطاولس افق چطر طبع زان قناب  
 موج صبح از تخته کردن برده  
 زان سپند سا کو اکب را بجز کرد  
 زنی آسایش کستی فلک زین  
 آسمان فاروره شب زین سیاب  
 گامی بخواب غفلت از جانیز و خور  
 هر چه پنهان بد در ناسفته اندر صلاب  
 سبزه چو بجزو بسا کشید از خارت  
 زابر فرودین صبا خر کند اندر طفت  
 جام زمین پری از زکس بخت در  
 زهره شد ز خنده بانسین و میدار  
 وقت ازین خوشتر نخواهی گفت اگر کو  
 از گلستان داد دل بستان که دنیا  
 سا لها تحمل خورشید از حمل شد  
 جنس غفلت بار دنیا کار و دنیا

شیطان شرک را بود از رخ او  
 احسان او خرف نشناسد ز دریا  
 بحر بیست کرد و س مخالف بر آ  
 ماند بنوع و سی که خون کند خصما  
 وز دیده معاند خنک نورار کا  
 بر جان بدسکال تو یکد فوج آتیا  
 با اگر از حق آمده نام تو بوبر  
 محشر در آن مان که سمند تو را شستا  
 هر که بدین فسر و خنک است بافتا  
 مینی که چون ز سوج غم از سر که شستا  
 وزم نظر نهان شده کا الکتری الترا

قصیده طولانیست  
 و تغزل و تفتیش  
 علی آن شاه از سر عالی  
 ولی انداز مهر و الی اعلی

نا عروس مجله خاد بر آید از نقاب  
 بر کنار خیمه سپین ستون زین طنباب  
 دید عالی کردش از مهر فلک تریزنا  
 گامی بدام خواری آهنگ چمن  
 شد بر بطن خاک و سوزد لایچو کس  
 لاله چون ابله بکلذ انما کله از رخ نقاب  
 و اندران ضرر که کشید از رشت با  
 چطر فلکون بر سر از عکس شقایق دارد  
 کل دمید از غنچه یا سوزد ز خاور قناب  
 عدنانین بهتر نخواهی دید اگر مینی  
 منزلی در راه سیلاب نغمه در سر  
 چون گل با حوت ما در خاک پنهان  
 را همین مدنی بیابا گرم در ره خور

قهرش کما سد آنچه بختان کند  
 ای مکنی که ذات تو چون و حجب  
 رخ شرفشان تو در عرصه بند  
 میدان رزم کشتی و تیغ تو با دانا  
 در آسمان رزم شباطین خصم  
 در قلمر نحای تونه کسب سده هر  
 این نکته در شرافت سراج مصطفی  
 تولید فطرتی چو تو صورت پذیر نیست  
 فکر من و شای تو افسانه است  
 دارد در آرزوی حرم تو در زوب  
 ما بر فردا چرخ بود خاک را در نک

بر فلک زرتین  
 شیرین مهران  
 شد بر دون  
 کعبه باد اور  
 ابر سیکر  
 چون یک ابله  
 غنچه همچون  
 بارید در زرم  
 طره طراز  
 وقت را فرصت  
 آسمان است  
 سر ز بیداری  
 از پی سامان

بر فلک زرتین رخ شید غلظت  
 شیرین مهران خاد و چو سیرون  
 شد بر دون چون سبب آفتاب انداز  
 کعبه باد اور فشان از لاله در صحرایم  
 ابر سیکر چو دامن معده جباله جود  
 چون یک ابله از عشق کل آمد  
 غنچه همچون غنچه از سبب لبالب  
 بارید در زرم خسرو با بگلش  
 طره طراز سبیل شد پریشان  
 وقت را فرصت شمار امروزه  
 آسمان است آن مان صد اگر بر اعانت  
 سر ز بیداری سبب آنکه زرم زمین  
 از پی سامان این ما و عمر از بخت

خشمش بدشمن آنچه به تپو کند عفا  
 فارغ بود ز غلت اعراض انکلا  
 بازی که طعمه اش بود از جسم شمشیر  
 ارواح خصم شبنم در رخ تو افتاب  
 سوزان آتشین تو سوزانتر از شهاب  
 ساکن بود چه کشتی زنی لنگر و طناب  
 کافیت کرد زبان تو کرد از دین  
 در بطن مسیح ما دور در صلاب  
 شعر من و مدح تو عود است مشکنا  
 جانی بقید خواری و بختی قرین  
 ما بر فراز خاک بود چرخ را شتاب  
 در کام شهد شادی و در جام زین  
 ز غنچه سپیدین بختی شب آشیان  
 بردا بجزم را فرود در قمر طلعت چون جان  
 گوی از در خرم چو کان شمشیر و تاب  
 تیغ وز در بر فلک خصما چون قرین  
 تا که مان کوشم از انافوس کسرت شد  
 فرس سقلاطون شود از سبزه در میان  
 این بکت از صرنا عندا وان بجز  
 همچو شیرین کل بطرف گلشن آید  
 لاله چون دنیا باران کشت لبر  
 زلف جانان در نظر با سبیل از تیغ  
 ابرویار و بجای قطره بر گل مشکنا  
 ورنه کل کرد خزان هستی قنار آدی  
 اینچنان کرده که بر کندم کرده است  
 عاقبت با چشم خون لاله بر آری  
 گوی سبقت بر دعا لیک از در نک

خوانه باغاشاک بسیارم و آتش و نعل  
 نفس میگوید کس مشک که درین است  
 آری آری حق بود با عقل من بود  
 تا آن زلفی که هر دل شد سرین  
 تا آن زلفی که هر چهره مشک است  
 خواهی اردانی چه زلفستان بود  
 نلف باشد و خصلت که بر آید  
 هر کی زان هر دو خصلت مرد عاقل  
 زانکه هر کس شد بیاد حق پریشان  
 هر که بیادش برود آردشی با پیش  
 در حقیقت دل بدینا بستن از دور  
 ای بسا دلها که در قید و جانها  
 این همان دنیا که از خود جاور در جهان  
 این همان دنیا که در هرشت خاکش  
 از پی دنیا و دنیا جوی فرموده است  
 ترک دنیا کوی و برک عاشقی زین  
 عاشقی را هم دو معنی است در هر پیش  
 معنی دیگر بود عشق مجاز آنم تو را  
 بست پرستی بهتر از دنیا پرستی تو را  
 دوش ازین معنی من دیوم پرسیدم  
 ای که می بینم نیلدم تویی با آفتاب  
 صبح اگر خواهی شود روشن در آرزو  
 سرور با قد سوزن تو قامت چون  
 در لب با زول افتاده عیبی چه  
 مطلع صبح بود بیت بیخ ناخشن  
 اگر فرموده است پیغمبر از شهر علم  
 شد بفرش از بهر میادش بنام آفری

تشد لب چون بادی بونیم و منزل  
 عقل میگوید نفس اندر مرد و عاقل  
 چاره دیوانه یار بخیر باشد باطن  
 چمن تا دانش که بگویم کتر آمد در حساب  
 از نسیم اوز کام افتد بفرمشک تا  
 کاین بود بخیر و با دیوانه دارد قهر  
 شاد باش از پیش کم ازاد باش  
 میرساند چون اجابت برد عاقل  
 ز آنچه باشد در دو عالم زنت توان  
 آرد روزی شود ز قبل دولت گام  
 آخرای دیوانه زاین به عشق آید  
 ای بسا سر تا که راه بر باد و تنهار  
 دو دمانها شد بر آتش خانانها شد  
 یا ز نور یازکی با سنج یا افرسیاب  
 آن دنیا جیفه من کاین طابها کلا  
 عشق در معنی چه آتش جان بمعنی  
 هست معنیهای پر از حد فروشن  
 میرساند بر حق ارباشی دقین خسته  
 اندر این باشد شکستی سوزی تو را  
 گفت اگر با رفیعی غیر ازین بود  
 و ای که می گویی نمیدانم سخن با شهزاد  
 مهر اگر خواهی شود درخشان بجز این  
 ماه را باروی زیبای تو عارض در حجاب  
 این بی کسب گریست و بی کسب  
 از در کعبه عبودیت بر رخ شعل تاب  
 اوست ثانی اوستالی اوست  
 شد عرش از بهر اوصافش فرم لکن

نفس میگوید بدین که سر بر  
 که چه دائم عاقبت خاکم رود بر باطن  
 صیبت ز بخیر من دیوم تا زلفت  
 تا آن زلفی که علان با زبوش در  
 تا آن زلفی که کز شیطان ساو زبوش  
 تا سر از بخیر ازان نلف اگر عاقل  
 معنی آن هر دو دانستن بمعنی  
 خصلت اول پریشانی عیش  
 یا دواجان با دها زادی از اندوه  
 دو تین خصلت بود از هر دو  
 شاهد هر که در هر حلقه دارد دست  
 این همان دنیا که گزشت کوش معنی  
 این همان دنیا که در هر منزل از جواد  
 این همان دنیا که دارد بر سر سنی  
 زینها را بدل کزین منزل خوشی  
 ز در آتش گزشت خالص کجا آید چشم  
 بی معنی بردن اول بود در عشق  
 مدعی زاین کجاست سنجیبا میران عشق  
 وصل دنیا قوت است دیدار تو را  
 دلبری همین بر می بگری آورد  
 ظلم ضحاک اندک کسور که حشرت  
 مشکاب اندر زلف تو بهای کج  
 هر چه جز بجز تو کرد دوزخ در او دیدم  
 مع عیسی و آب خضر از و بنوعی  
 ز لوتی گفت اگر احمد ازان  
 بر زانایان سلمان هر چه با پیش  
 حرکت است مانند سبک اندم که با

عقل می گوید بدین کرمی و بیانی  
 ز آب عقلش کز فرو نشام از جان آستان  
 آفت ایمان فرسین بر کیش و  
 بچو سوی افتاده در آتش دل اندر رخ  
 دوزخ از شمش عرق با در بجز  
 کافر مهندا ملت بعد از جوب  
 در جهان اندر و خاری در قیامت  
 کاین پریشانی ز جمعیت است از چند  
 فکر اول دهد حمت زین صفا  
 کز غم دنیا تو را در خاطر آرد بیخ تاب  
 شوخ دنیا که در هر غمزه دارد صد  
 بسکرمی باله لیل و اللوت و انوار  
 کاینما ز بر و ز برینی و ابوانها  
 کاه ز زین است بیخ شری سیم  
 الفرار ای کز این وادی نخواهی خورد  
 صبر از بوری مضبوط نقدی  
 کاین بود عشقی که بود بعد قرب  
 میرم نیست کرد در دنیا رخ  
 فرق این آن عاقل بر کز خوی  
 وز بی ادب صاحبش کن بر اطفال  
 جو حکر اندر وادی که لعلت  
 خون دلها در سر لگشت تو سید  
 هر چه وصل تو کرد حنت کجا  
 زانکه شور افکنده در شهر از مدح تو  
 گشت کسرا خواند اگر از تو بر خط  
 کت از عصبا شیطان هر چه با بخش  
 از سر انگشتش ستون از کسبش

شاد کام آن کامتیبای مهر سر  
 آنکه چون سیمیری بزم زم قرب  
 نامجانی شد که بر جانندش اسب  
 از براق نشه جوهر آمد برف بر  
 با چنان صولت کز او شیر فلک در  
 خاتم پیمبر از رخ زلف داد و  
 مظهر دیدار ز دانش بجز حق نکر  
 از پی تقدیر دیدارش خلوتگاه عیب  
 از بی شریک پند خون خورشید  
 کامتیبای چونان غمت بسگر حق شود  
 چون شد از اسرار فیض تاب زدن  
 محض صدق است این حدیث نام کا  
 با چنان بعد مساکان کرسی  
 با داد از شرح معراج شب در  
 خوست تا که خاتم و شیر زین  
 نعل نبی را شاه تیر کن بیایم  
 تا که آورد از نعل بیرون همان  
 دست دست حق حجت بر او شد  
 از حدیث خاتم و شیر بیان پس طرف  
 اندک ساعت که بار روح الوداع  
 بسته به باد چه زانهاراه رفتن  
 رگ زاندم که عده ایجاد کرد  
 کین چنین دوری پذیرش ندارد  
 اینقدر دانم که هر سی الف سال  
 زان زمان کمتر یک ساعت  
 چون شنیدم این حدیث طرف  
 گفت این بسام نبود جز خداوند

کامتیبای آن کوشد از صهبای  
 بر برق برق بگر شد چه تا یاد  
 کشند کس بقرب حق از ان  
 یا چه بسام الله که بر رویا فصل  
 با چنان سطوت کز او کا و  
 بسیار بزم عظیمین رست از  
 واقف در گاه جانان شهنش  
 سفره کس تر وند شد ز انواع  
 از حجاب مدبر و دستی چو  
 غنچه خندان لب ایچو نیلوفر  
 چون اناسانی باین جان کام  
 کزلی رفتن مقیم شد معراج  
 با چنان طی مسالک کان  
 تو افشان شد پس فرض حق  
 کز تبسم چه در رخسار جهان  
 کای نور شیر بهر فکنده در  
 کز دل جم بدرون از رشک  
 کشید از قطره شیر شب  
 سز این شیر است وین سر  
 امت زنان بودم بزم قرب  
 صبر کردن تا ز بگذشتن  
 این تسلسل باز هم گسسته  
 وین چنین عمری شمارانی  
 کو کبی تا بدینور افروزتر  
 بجلاند وقتی از دنبال  
 اندر حیرت فرو شد خولم  
 غیب دان که بود ز اسرار

کر کرد اب محیط جوش افتد  
 شد بیک سیر از شری بر  
 نی همین روح الامین  
 شد لغز سدره زان داد  
 ره بر او گرفت با حیرت  
 شد بدان در که که بدلی  
 گفت با نطقی سخن  
 زان کلفها که شد او را  
 چون بخورد دست بر  
 سیر با نیزار پس افروز  
 اذن رخصت خواست  
 نوزده لب ریخت از  
 رفت باز آمد بدان  
 تا با آنجا که برق  
 خاتم پیمبران فرودش  
 غامی را که تو شیر  
 از زدن مد پیمبر  
 بوسه دادش بر سر  
 که چه ناسر از تو زان  
 ازین عرش دیدم  
 گفت جبرئیل از  
 حصر سال مدت ایجادش  
 از غدار شاه ایجاد خود  
 دیده ام ز آغاز عمرش  
 نه زاصل و فرع ایشان  
 کفتم ایشان را چه  
 که بخوابی کشف این

انچنان ماند که بر دبا  
 از ضمیر عاشق صادق  
 بن براق نیکبلی  
 حمله و شیری غر  
 پنج باوی کرد  
 شد بدین داد که  
 کرد با چشمی نظر  
 شیر بدندان  
 شد عیان آن  
 بیست و این  
 جانب این  
 اندک تا یک  
 همچنان جاری  
 شد برف بار  
 شیر خود ز این  
 اینک از خواهی  
 زان خورشید  
 ای که اوصاف  
 کشف شد بر  
 تا که اندر  
 بگذریم اگر  
 خواستم از  
 کی بدست  
 که چه پیش  
 که کجا با  
 باری اردانی  
 تا که در این

آنچه در بار اندرش باشد نام در نظر  
 چون طناب زوی گشت اندر  
 ذکر توصیف تو را ای شاه مرد  
 ای شه دین پرور ای شه خدا  
 عیش بیابان کسی باید که در کویت  
 بر خداوندان بگفت نخواستند سگرا  
 روز و شب بار تو باره در طرب  
 اه کراه درون و اشک چشم شد  
 قامت شرح از دو بار محنت آمد  
 کشتی دین در دو کجا صیبت کشت  
 انبیا را از دو ماتم صبر و طاقت  
 که به تیرب میکشد ز هر این محنت  
 آن ستمی قبله عاشق امام انس  
 شیخ مهدی شمع دین قطب کشف  
 عالم کو خاک را آغشته دارا چون  
 با قضا کونچه کردن با قدر پهلوزن  
 سپردار بر بدوی آسمان برنجور کرد  
 ملک مصر از وقت روی کلیم آمد  
 حال با ملک شریعت ز این دو جوان  
 مرکز پر کار ایمان مظهر اسرار فیض  
 آنکه در لوح ضمیرش نقطه پوشیده است  
 آنکه اندر ظلم نقطش ز رشقی گزشت  
 آنکه با باب ضمیرش آفتاب بند  
 چون بر آمد دست احسان آستین  
 دایه سعیش بهمد عهد طفل شرح را  
 کرد باب آید بگناه جنابش  
 ای همین دامای ایمان ای همین

تا شود سزای بر تو کشف از حجاب  
 با خط قدرت نگارش داده در صفت  
 شرح جلال تو را ای شه برزد  
 ای شه بجز اختزای میریدی ای تو  
 عمر جاوید کسی دارد که در خاک  
 تو خداوند منی روی از سبک خود بر  
 در مرتبه دور کن بکین کان شریعت  
 العظام مرحوم حاج میرزا علی نقی  
 و تشبیب ستایش سرکار حجة الاسلام  
 اولیا را از دو ماتم بدل جان  
 بجای که در بقیع از چشم تریدار  
 منظر حق فیض مطلق حسره و الکر  
 داورا ایمان و دارای شریعت  
 کان دو خورشید حقیقت کشت  
 رسم عارف نیست که سر بر فرار  
 در نداری با و در از من بر تو خاتم  
 از زمان که آمد بدین فزع صا شد  
 دارد از کسنان مضر کعبه افزون  
 مطلع نواریزدان داورا ملک  
 آنچه در دیوان هستی است تا با  
 آنچه در عمان صدف میرود در  
 از جلالت هر زمان بر چهره میند  
 که هر از خاک سیم از سنک اگر  
 آنچه برورد کرد قد اقدس یاد  
 عشر بر تصویر پیل افتد ز یاد  
 شکر حق که ز خیل مدافعان خاصیت

رفت جبریل این آورد که  
 هر که ام از بای بسم الله در او  
 چون شدی در بندگی از ما سوی  
 سالها شد کار زوی خاک کویت  
 که رسک از کوی تو باشد زانده  
 تا فراید نعمت از نصا خواهی از طبع  
 اشک بیار که اندر کربلا که در نجف  
 که بدشت که بلا سلطان مطلوب  
 شیر حق که در نجف زخ غزاد  
 شرح را کو چاک زن در جاذ این  
 ای صبا که بگری در کربلا با نجف  
 رسم دهر نیست کردن بد کنی در  
 شمع کسنان از بهر ماه کسنان  
 کعبه در بجان سپید چنان که است  
 لیکت حق را صد میزبان شکر  
 شیخ دین پرورد محمد جعفر آن که عفو  
 اگر اندبای بسم الله تو اند شرح  
 آنکه قید نه کی دارد بهر خدمت  
 آنکه در فردوس اخلافت نسیم  
 بسکه در زهی مناهبی سی که از سیم  
 مجرم از خاصیت لطف و ارکه  
 که نسیم طلس اندر طرف با منون  
 آنچه انان زین باره دارم مایه که فضل

زان نواقیر او بکشودش ز با کربلا  
 کلک قدرت بگفت بگفت نهوش  
 زان شدی در خواجگی بر آفرینش  
 از پی آسایش جان این جهان دار  
 خوشدم چون در بیابان تشنه زود  
 تا فراید رحمت از اکرام مستی از شراب  
 سال و خصم نوران در تعان  
 آسمان شد کوره آتش زین کباب  
 اختر علم از دو ابر بره کوشید در حجاب  
 جان ایمان از دو بیخ و غصه شد  
 از دو چشم خونفشان که مصطفی که بود  
 ماله با دارد ز مرگ سید عالیجناب  
 از غم رکن هدایت افکار شرح و شای  
 ز آسمان دین دو کوکب ناگهان آمد  
 میکن از بهر تسلی بر زن و مرد اینجا  
 کنج با ما هست کل با خار خون با شکلا  
 کرد همچون خانه سید و نمان چید خراب  
 کاخر از منیر اب رحمت کشت خون  
 ملک دین با داری کرسی محافضی  
 در صنف محشر ز غاصی سعادت  
 آنچه امروزی تکلیف است حق را در حجاب  
 خصل در زیدان با در لطف اندر صلب  
 آنچه اندر ناف آهوا قیامت شکست  
 همچو پنجه افسرده میگرد و بنا بست  
 میکند با جد و جهد اندر سعادت  
 از حقارت کوه را در پیکر اضمح  
 شاید بر کردن کردن بر اندازم



اسکان قدمی بحیثی رخ افشان  
 نیکو آه در کت ر دس و دوش  
 شب گذشته که خیر غموده کشت  
 که اسکان زمین جو فود اس  
 ز دست رفته پری بکرن زنا  
 که دست صدق بر آید ز دست  
 ز خفته تو و اگر نه که بخت سب  
 مگر نه بار دیگر ملک گرفت فروغ  
 میر حنک جرم و رنگ حشره آلود  
 تمنی و بهنگام کینه خجرا و  
 بسط شوکت او بجه و دو میان  
 جهان عدل تو همیشه زمانه نیست  
 ز برق تیغ تو که شعله بجزخ رفت  
 ز بس کند و سنان خصم را فخر  
 به صفت نهان هر چه در جهان  
 به نصف عالم تو مستظهر است  
 هماره تا بهر اندر جهان نیسان  
 شب گذشته که دردی کشان  
 سن از عالم فکرت کفده سر دیش  
 نبی بجنب و سرم قضا سپرده  
 بین و تیره بظلمت برای شب  
 چه گفت گفت که ای فلک فکر  
 سنون که شاه بخت ز جبین  
 جهان سراج عشرت کنو و واد  
 ز بحر طبع به خیز و نطق شور  
 ستمی شاه خراسان که نام نامی او  
 یکی نشان جو بهر نشان از لطف

که به بخشای ز رحمت در فرمانی عباس  
 در ستایش مرحوم مغفور شاهزاده امیر حنک حمزه  
 میرزای حشریه آل دوله حاکم خوزستان طیب  
 خروش تهیبت انگنده باد رنگ  
 ز باقاده سمن چهرگان ز شور  
 بشکر حضرت و باب و فایح الالب  
 شست چهره دیگر باره از کسالت  
 ز فر موکب فرمان رسو اعز  
 که برنج پیش جلالش چه زور تی  
 درین پهلوی کوز و زویرین کوز  
 محیط همت و بکران و بی پای  
 ز بهر خجسته بکشت شبانه ضرب  
 ستارگان متصاعد شوند چون  
 فضای معرکه ماند بسط اسطرلاب  
 ز خشم نشت عیان هر چه در جعبه  
 چنانکه خسته بر سیم چنانکه نشسته  
 پری و آهین سیاه زار دیو و پشما

تا نشاید بر و شهید از کبیر شورانگ  
 در ستایش مرحوم مغفور شاهزاده امیر حنک حمزه  
 میرزای حشریه آل دوله حاکم خوزستان طیب  
 کشیده غلغل از سر کران صبر و وطن  
 که ناکه از طرفی مانعی ز کمر غیب  
 من از بشارت این مژده مست گل  
 مگر نه بار دیگر شد جهان پسر جوان  
 سپهر شوکت ارکان مجدد شرف  
 یگانگی که در او رنگ بخت خجسته  
 و لاوری که بیکت حمل بر سپاه  
 ز بهی حدوث تو فردی گانه را مظهر  
 اگر عدوی تو پرت بر آسمان عجب  
 بر روز زم تو سیلاب خون  
 بدور عدل تو خاصیتی است کفایت  
 هزار شوکر اندر زمانه مشهور  
 تو آفتابی و بانابش تو کیسان است  
 هر که روی ارادت زور که تو بخت

در ستایش مقتدایان جناب حاج محمد رضا خان  
 شهیند زو و کبیل دولت علیه ایران مقیم بصره  
 زید اقباله العالی

نشسته بودم جو طر فرسوده دیده پرا  
 چه گفت گفت که ای بحر نظر پرا  
 بیا و دولت جاوید وصل را در  
 بر اهل مشرق و مغرب که ادخلوانی  
 بجز خامه و بر صفی ز بر تو ثواب  
 چه نام حق متن مرده جان فراید  
 بداد و گفت که این فکر کن شیخ

که ناکه آن ست سپهرین عذار مشکین  
 تو را چه شد که چه سوی بنان من  
 بریز باده زینا که چرخ غیر رنگ  
 بجز طره مشکین شاد بی در حنک  
 بیمن مقدم خان زمانه فنیض  
 ز ظل حضرت سلطان خدیو زاده  
 نواخت کوس جلالش بیام همت ظم

تا نشاید شست رنگ از باده و کلو  
 بدسکال حضرتت بار بخت  
 چنین بواقعام شد ز دیده کج  
 گرفته زمره در هر مکان صبر  
 بگوش موش خلاقی چنین شاخا  
 بشیری آمد و بیدار کرد و کرد خطاب  
 ز فیض مقدم داری آسمان  
 جهان فیض و محیط نوال و در هر  
 شکسته شوکت پر و پرو بهمن  
 چنان کند که رسد خون کفایت  
 خسی وجود تو لطف زمانه را ضرب  
 که از خدنگ تو بروی دیده  
 که چون غنیه کرد زمانه در کرد  
 که بچه دست بی خرد میکند  
 نکا کبوسی در گاه حضرت نوشاب  
 بلند پست بیابان کوه آب  
 سباد کینفس آسوده جانش از شب  
 بزیر خرقه کشید سر ز سر شرب  
 بسان کشتی زلی بادیان که در کرا  
 کبی بوادی جو هم قدر گرفته  
 زور در آمد کرد این چنین مژده  
 ز تاب و سپهرین شکر بچش  
 ز چنک زمره بجز م طلب گرفت  
 ز بوسه ز لب لعلش نوش داده  
 جهان شوکت شهیند سپهر جناب  
 گرفت منصب تشریف خلعت  
 فراخت رایت قدس مهر عالمتاب

از آن زمان که بنامش رقم شد  
 گرفته رایض شو قم عنان که در صفت  
 تویی که پهل تنان راز جلوه رخ بخت  
 بنوک کلک تو تاثیر آفریده  
 فشانده رخس تو بر چهره ستاره  
 خدای پرورد جهان واقف است  
 به ملک بصره که از آنگاه موی  
 بدین خیال که بر حضرت تو عرضیم  
 شدم ز فیض حضور تو آنچنان محروم  
 کنون چه حمد و سپاس آید مشکلم  
 حق که است تو نیز آگهی خلق که  
 ولی بر آنکه سر او آمد صفت و  
 شماره تا توان داد با هم آسیرش  
 ساقی صاحب سعادت ز رخ فلک نفا  
 خیز در پای گل و سایه بید و لبت  
 نصفا رشک خورنق شد و محمود  
 ریخت در بزم چمن ساقی با از خم  
 بسته از سبزه و بالین ز من در لب  
 ز سواد اثر نامیه مشاطه صنع  
 ابر از نامیه گسترده بهامون  
 در چمن میوزد از سلسله زلف نسیم  
 از پی مدحت خود شید عطا منبع جود  
 فارسی گزلی اور ایض اقبال ظفر  
 گو کب مویکت آندم که بدین  
 کج را نیست با ندازه جود تو وجود  
 چرخ با صرم تو دارد جو زمین عزم  
 از پی زایچه طالع حبلان تو کرد

بیده شد خط فرمان دهان صفتش  
 خدک مطلع دیگر زشت کن بر  
 پیاده ساخته از اسب کرده  
 که خصم از او بگریزد چه اهرمن بر شهاب  
 گلنده حکم تو بر کردن زمانه طناب  
 که بی لغای تو بودم هماره در شب  
 سفیر کشتم و بستم نظر ز خورد و ز خواب  
 شوم ز جود تو و تو همیت تو فایده با  
 که عاشق اندخ جانان تشنه از لب  
 که تا داد شود این فیض شیار حساب  
 که رسم بنده نه شمرش اخذ تو عتقا  
 ادای مدح کنم از طریق صدق صوا  
 صلاح و رندی دیو و فرشته آتش

هر دیار خط سردی گرفت خست  
 زهی ز فیض جود آفتاب عالم  
 عطای دمسدست را اگر شاه کرم  
 بدست جود تو سیم و زرا آنچنان مانع  
 بهر کجا که کن رخک همت تو  
 ازان زمان که بیاد حرم شاه شهید  
 ز بحر مدح تو از بحر طبع شورخس  
 ولی ز نستی اقبال و نارسائی بخت  
 برفت عمر و زلفت این خیال از خواب  
 که شد این از همه قرب فراق بعد حضور  
 سر آمد از کبک سپیده بر در حق  
 سپس و طیفه مدوح لطف تمیز  
 هر آنکه هر تو و زرد قرین حشمتش

در ستایش سقرب الخاقان جناب صاعدا السلطنة بسمیرا کلبا  
 زید اقباله العالی که در اوقات حکومت جناب نظام السلطنة  
 چندی در عربستان شریف دولتند

به سوی بمن و ساغر گل با ده تا  
 زگر افکنده و در سایه گل رفتن بجو  
 بسر انگشت عروسان چمن شیب  
 با در بادیه پوشیده ز نسیم سجا  
 کهست ناز و چمن لعل عین باب  
 و اور دادستان مالک امکان  
 زیه یکشبه بر خنک فلک بسته کا  
 آفتاب فلک از شرم نهان شد  
 سیم یا نیست تمیزان حساب تو  
 خاک با عزم تو دارد جو فلک شرم  
 خرد از دایره چرخ برین اسطرلاب

خبر سام سهار آخته از پنجه سبد  
 نور مهر آریس اوراق درختان تو  
 ریخت از مخزن ابرایچه لیلی بگین  
 لاله افشانه بر اوراق ساجین  
 نغمه فاخته جان بخش ترا کهست روح  
 صاعدا السلطنة کنجینه احسان و کرم  
 ای که از تربیت عدل تو در دامن کردن  
 میزند خون بصف زدم تو چون چرخ  
 در صف زرم تو همزنگ بود و پهل  
 نبود در کف بدل تو فیما یکجا  
 ملک اجلال تو چون ملک ابرینیا

لوی فخر بر اعیان ز کج تا بحجاب  
 خوی ز همت جود تو بحر در شب تاب  
 ز روز حشر فرودتر کند زمان حساب  
 که اندر آتش سوزان کسی نهد سحاب  
 زمانه کبک که در دل کج خیال  
 زمانه کبک که در دل کج خیال  
 بنوعی که زدم بسی نانی  
 سفیدایی رفتن نبود عزم شناس  
 که بار دیگر همت ز روی صانع  
 قرین دولت دید احضرت شایع  
 که ادبست در همه بانی رحمت  
 اگر بخواه اجابت کند و کر جواب  
 هر آنکه کن تو جود برین رنج و عذاب  
 تو هم از سلسله زلف بر فلک خرم  
 بده از نو بچو بغان کهن جامه سراب  
 قصر بهرام کل از صنع ستار سحاب  
 نده زال زدا فکنده صبا در بر آ  
 شب چارده از پنجه تا بد همت  
 لعل بجایده شد از تربیت آت  
 زاله پاشیده بر خسار نقاب  
 خاصه چون سر کند استار کبریا  
 مجمع فصاحت و مینر ابطه فیض تو  
 بره بنهاده به بالین سر و آسوده  
 و اندران سوج عدد و رفته و در کرد  
 در کف جود تو همسنگ بود زرد و تراب  
 نشود جز به یم جود تو سیر سرب  
 سحر اقبال تو چون سحر ازل نی

خوف با هر تو محبوبتر از سب  
 کشور از بهیت عدل تو چنانست  
 که بیازد نهد ز رشتن کتان تو بود  
 دارد زنگست اخلاق تو کجاست  
 داورا طبع من از تربیت من تو با  
 تا جوان با طرب ایگز بودت حکایت  
 کفتم تبار چه تو سدیدم سرب  
 کفتم که آفتاب رحمت چیست  
 کفتم خیال زلف خشت شیدن منم  
 کفتم دور چه تو تا کی کمر درنگ  
 کفتم مرایای تو از جان دروغ  
 کفتم چه بر روی تو زلف تو در چشم  
 کفتم شبی خواب نشین در کنار من  
 کفتم زجان بسیم تری چون تو مایل  
 کفتم مگر نه در خود سیر تو این زندگت  
 کفتم ز تو تراب چه معنی شنبه  
 کفتم خطاب حق بزبان بود با تو  
 کفتم دوام دور فلک با بقای او  
 کفتم که او هست جوهر و هر مکنی سخن  
 کفتم نفع خیرش از چه مژده  
 کفتم خرم ز مولدا و کشته محترم  
 کفتم شد از عنایت عاشق که مژده  
 کفتم ترا از صدر دولت خطاب  
 کفتم که منطری بود از کوشش آسمان  
 کفتم بر اسی نقیامت نشانه چیست  
 کفتم چه نام او بلب آدی ز ندوی  
 کفتم فلک در آتش نهرش بود در پناه

جرم با لطف تو مطبوختر از زوبان  
 که قلم را بنود جراب نحر بر زوبان  
 بره از سوی کند در کلوی کرک  
 که بخوشیده عرق میدهد از جای  
 صیب کل زیب سمن شه شکر شکر  
 ماروان را فرج آمیز بود باده ناس

رخش دولت کفتم حکم تو او است  
 انبی پرورش جو چه خود ساخت  
 رعد با شیشه رخس تو بود با کت  
 کردم از روز درود تو در این ملک  
 حق احسان تو ام بکفست از لوح صغیر  
 پر که را از می بھر تو کفست ساغر است

ایضا در منقبت سیف الله المسلول و زوج البتول  
 و ابن عم الرسول امیر المؤمنین علی صلوات الله علیه  
 و تقنین ستایش جناب اجل اکرم الفجر حسین قلین نظام  
 السلطنه حکمران عربستان و ابرقاری میانه

کفتم زاده بسرد در جهان  
 کفتم ز شعله سوی در افتد بیج و تاب  
 کفتم چه نشت نباشد مجال تو  
 کفتم بجای سیر توان داد در تاب  
 کفتم که جان و تنم شد ز محلت  
 کفتم آدم از خاک بود پورا  
 کفتم بھر دو لیک در اوصاف  
 کفتم نظیر ضرب کسورت در حساب  
 کفتم جهانیان همه شتر اند اولیا  
 کفتم نمودش از همه جز خود آفتاب  
 کفتم جهان ز بهستی او کشته کلینیا  
 کفتم که شد ز عدل کرم بھر در  
 کفتم نظام سلطنته سیر فلک  
 کفتم که بر توی بود از روی آفتاب  
 کفتم شود چرخ کجش عاری از قرص  
 کفتم در آسمان زمین افتد انقلاب  
 کفتم بدان صفت که سبک است

کفتم هر سوال یکی بوسه زان  
 کفتم ز تاب عشق تو ام در دل آتش  
 کفتم که از روی تو جو سوی تو در هم  
 کفتم مراد می بجز از روی زرد نیست  
 کفتم تو را ازین رخ چون ندیدم  
 کفتم که باب دیگر از اوصاف او چون  
 کفتم خدام ترا مراست او است  
 کفتم قدم مقدم او دار و دفتر  
 کفتم ز بیم خند قش از حق چه شد  
 کفتم چه سان نمود درون خون  
 کفتم ز قر شوکت او صرخ در طرب  
 کفتم که بهره باب شد از عدل فکر  
 کفتم ز حق بود بظفر مندیش نوید  
 کفتم شیب خبت عدویش چه دید  
 کفتم بیان کن از دل و دستش حکایت  
 کفتم بر روز کین چه بخش افکند عنایت  
 کفتم که فرقه فرقه دشمن زرمج او

خسکت اقبال بهای نو سپرد آنگاه  
 خانه در پنجه شاهین سر انگشت عقاب  
 ابر در لجه جود تو بود نقش حساب  
 یوم انکلت لکم ذنوبکم امد بحجاب  
 زود که برود تیرگی از ترغاب  
 دلش از ناخن غنیم باد هم منکشت  
 کفتم که نقش وصل از این در مزن  
 کفتم آفتاب ذره و سکه سکن آفتاب  
 کفتم که زلف از دور رخ کنه و دل  
 کفتم آنقدر که از پی وصلت شود  
 کفتم نمی توان دید از نازکی جو آب  
 کفتم زین ز دیده کربان آتش  
 کفتم که دارد از تیر نو صرعی خطر  
 کفتم بهانه بس کن دروی از زرد مینا  
 کفتم از آنکه سوده بدرگاه بورت  
 کفتم آنچه از خدا شده بر اغبیا حکایت  
 کفتم بنی مدینه عالم است او است  
 کفتم قدر قدرت او جود اقرب  
 کفتم آنچه تا بحشر زمین و بشر تو  
 کفتم چنانکه تاب ابد کرد و آسایش  
 کفتم از شوق کنیت او کج در تپ  
 کفتم اگر شده نموده زار کانش آفتاب  
 کفتم زنده بود بجای کبریش خطاب  
 کفتم مشبه از چه ذاقوی بود غراب  
 کفتم آن کیش آفتابم دین بخرت  
 کفتم که خون کوه پد زین آید اندک  
 کفتم چه رشت رشت کتان ز ناهایت

گفتم بعد عدل وی اندوی محدث  
گفتم کعبت نوک سنان در صف  
گفتم راب خضر عطایش که شد جوان  
گفتم دعای دولتش از روی استی  
گفتم دوام هستیش از حق این قدر  
چه شد بدامن حرج آفتاب عالم  
بصیقل شفق آینه سکندر در صبح  
خریده خیل نجوم از فروغ طلعت  
عروس مجله خاورد خون زنگی  
سرسپاوش قه را بطشت هرگز  
عیان بد آورد و دیوار و بام و برزخ  
بزده گفت مرا کای ادیب سحر  
که پادشاه چه آوردت بعد کسرت  
برسم خلعت لیکن چه خلعت اگر بود  
چه خلعت اگر در او بگریست رو  
چه خلعت اگر تو کوئی ز جانه خانه  
نظام السلطنه عنوان عدل فضل  
بعد عدل وی اندر زمانه مکن نیست  
نخاک در کفش افتاده آسمان زمین  
یکانه داد که اگر تو گریست  
ز شرم جود تو کو هر مجل بود ز عرف  
زندگت جود تو ابر از دود دیده میان  
زمین امن تو چند ان زمانه شد جود  
مرا از خرم سخن مدعا دعای تو بود  
هماره تا شود از ارتفاع نقطه کس  
چون عروس مجله خاورد کند از رخ نعت  
بشیرن آسمان صبح از چاهها آمد بر

گفتا که سر سجده تپوزند عفتاب  
گفتا بجای افکند آتش قه التماس  
گفتا همانیاں همه زان بیشتر شباه  
گفتا ز لطف حق شود آتیه سحاب

گفتم فلک جان شیاطین نکست  
گفتم فروغ طلوع کرامت کجا بود  
گفتم بخرش هم از حال خود خبر  
گفتم بشوق تا بنود راجع آسمان

وله ایضاً فی مدحه

سحر بیان رخ زدا ز افق بر پاب  
زندگت زندگت شب قدرین تو پاب  
بسان جوجه تپوز ز چنگ عفتاب  
سحر بگره و سرخی غازه بست و خضاب  
فلک بسان کروی زده به تیغ عیا  
فضای روضه رضوان شمیم غمزه  
بگیر خاوه و سر بر کن از کسالت خواب  
خدا بو فلک سنان بالک الملک  
نهان جو طلعت خورشید حرج در تاب  
که میکند ز صفا جلوه با هزار حجاب  
نموده مرحمت از لطفش از دویان  
جهان مجد و شرف داد خواه چنان  
که کرک تپه به بنید کرکی از خوب  
بنحوان نغمش آسوده از ان جان و با  
گرفته عصه کیسی چه مگر عالم تاب  
بکاه عفو تو عینا بدل شود بجا  
کسی جوا هر کس کون کسی لالی ناب  
که گشته از وطن آواره جند خاوه خراب  
و کره زندگت شنای تو نیست بستم تاب  
طلوع زایچه تعیین ز سطح سطرلاب

زندگت پرده ظلمت جمال هر میر  
کشیده خط شعاع از افق سحر چرخ  
فلک سفینه خورشید را ز غم  
سپیده کشته عیان بر سوا کس  
به باد اجنبین گرفتار و جبهه خور  
نشسته بودم دیدم که یکی از برده  
ز بھر تنبیت از سخن ضمیر سیر  
خجسته کسوتی از بیک مبارک خوش  
چه خلعت اگر زار شعاع شمس  
چه خلعت اگر نهان اندر زمین  
که پوشد از پی حرز تن و حمایت  
دلاوری که فلک بر سمند شوکت  
بطل رایت مھر آفتاب نجوم سپهر  
جهان جستی فضیض رسیده بر مال  
تو در محل چه سپهری و آسمان زمین  
اگر شوال فقیر از تو کنج فارغ  
بهر صده گاه بنزد تو سنگت در این  
ز شرم نکست خلق تو بیک منتقل  
تو ابر فیضی و خورشید جمنی ز گرم  
فضا مواطب ابر تو باد در همه و

وله ایضاً فی مدحه

بهرن آسمان به کام از دشت شب خوب  
بیزد در کاخ نیلی زندگت ملک اندای خوب

گفتا بدست شوکت او تیغ چون شمشیر  
گفتا چه لعل او چشمم ده چون جوی  
گفتا چه حاجت اگر گرم هست تیغ  
گفتا ز غرب تا شود طالع آفتاب  
گفتا بقای شوکتش از شد به آسمان  
عیان چه بیضه عفتا ز زیر پر خراب  
چه تیغ تهن از چاک سپهر آفتاب  
بماحل افق آورد و ز در که بطن  
چه بر صفحه نجوم خطا حجاب  
نهفته بود زمین در قراضه زرد تاب  
ز در در آمد و بکشود لب چه لعل تاب  
زندگت خاوه بفتان بصفت خوشای  
نموده مرحمت از روی لطف صواب  
بهم سرشته تو کوئی زندگت رفیق  
کنی که رشک محیط است ابرو  
سپهر فتح و ظفر بر آسمان بواب  
ز کاشان طلال افکند عیان و بکا  
چنانکه بر ورق نیلگون ترشح آب  
فلک بتجه قهرش فناده در کرد  
تو در سما چه محیطی و آسکون چه سراسر  
بجیم کنج رسد پیشتر ز جیم خوب  
تعاونی که بود حرمت استخواب  
عرف ز عارض کل بیکد کاشان  
فی کشته بیار و دمی بخشه تاب  
قدر مراقب حکم تو باد در همه باب  
چهره شست از کرد ظلمت دیده از فصل  
چون سل اندر بر زم کعبه و اگر آفتاب

تیغ بیدار

شهرت بدین کشور از عهد کبریا بر سر  
 لشکر طاعت مبرمیت شد بر پیش صحر  
 قمریان دولت ملت نظام سلطنت  
 انتخاب دوده آدم غنصا و کمر  
 شهر و شد شا پور کرد و ادخوابی در  
 نود و الاعطاف او و از انکه از در حق  
 از تو یزدان شاد ملک باه دولت  
 هست نادانی معنی رفوع از کج  
 چه از سر طحوت قناب عالیا  
 جهان شایه عید از حجاب خلوت  
 زاده داد بد هر از نوید مقدم  
 زمین مرده شد احیا جهان بر جوان  
 ادوی سکر چنین فصل کرمست نتوان  
 فکات بد که اجلاان و بدان کس  
 بهمد معدنش کرگانی دیانت  
 بر روز زم بود کوه آسمان پیوند  
 فروغ شوکت نایب سنا حضرت  
 بهادی که در بای رزم او حور  
 تختی که بیس بر دلی بر صحر  
 یگانه داد کرد او را توانی که سپر  
 بخانه بود تو معیا کج باد کور  
 ز سر تیغ تو خصم نو در صف ستم  
 ز بیم عدل تو شد بای ظالم از کون  
 ز ستم رخس تو همگام بود در صف  
 ز بیم تیغ تو در چار صبح تیر  
 کرش شلف نوازی همانیست کرم  
 اگر چه لایق ایثار بندگان تو نیست

طایر مشکین جناح سب نه باشد در  
 خیال انچه در گریز آمد ز تاب آفتاب  
 داد خواه عارف عالمی امیر کابینا  
 افتخار مره هسی عدل اصحاب  
 بست ز بحر طفر مندی بر کتاف  
 فرق بین آن بود چون فرق رحمت  
 پادشاه خرمه امین حضرت نه کاس  
 نیست در ارمی دنیا را نشا از نور  
 در ستایش جناب ابل اکرم سرکار حاجی شهاب الملک  
 و حاجی امان الله خان سرتیب نایب الحکومه  
 صلاهی تهنیت از شجره شمع شهاب  
 نه بر ماده افسرد فخرت کج  
 فرمود ج همین داور سهر حساب  
 بود جناک بدر بای بیکرانه حساب  
 جهان گذاشته زنجیر کسروی بر قاف  
 بگاه بزم بود بجز اسکون پایاب  
 فکنده ظن کفایت بهر عالیا  
 بخون خصم چه کشتی فناده در کرد  
 فکنده رخس سر انگشت کرده با  
 بقید حکم تو در بندگی نهاده رفا  
 فسانه ایست سجیده بر الوالیا  
 چنان بر میده که دیو از فلک زنجیر  
 پی فرار ز بس دارد از تو رو شتاب  
 فناده ر عشاء اعضای خاک چون  
 برون فناده نهنگ از محیط شتاب  
 در شش جنف برانی عیانیت  
 ز بحر طبع کبر پرور این لایق نایب

یوسف کردون بحسان کشید از  
 ساحت کیتی مزین شد چه فرد و کین  
 آنکه همچون پای مرغالی به عدل او  
 ای خداوند عد و سبک در ستم عدل  
 تو نهادی منت احسان بجای سلسله  
 جای این غفران معاذ الله اگر کفر  
 تاشاب آمد شناخونها تو در تحسین  
 نیکو است را مباد از طیبو اداع در  
 چمن نهفت به تشریف زریب  
 زمانه افسرد مبدکی نه بفر  
 شهاب ملت ملک افتاب کرم  
 نهفته دست سخاوت همتین  
 ز تاب تیغ کجس کجوان ملت ملک  
 لوای عدل به تانید او گذشته بر  
 کزیده چاکر شایسته ملت خنجر  
 دلاوری که بر افکنده در مصاعف  
 دو ما به پیشتر از سوک اراده  
 بهمد عدل توبی رخصت شان  
 از انکه در کف راد تو کج باد اوست  
 فکنده حکم تو بر کردن زمانه کند  
 بدور حکم تو کوئی عقیم و عین شد  
 فلک نهاده بدرگاه دولت  
 خدا یگانا در پیشگاه رد و قبول  
 ز روی صدق ارادت بود و طیب  
 ولیکن از من و فکر من نه قدر عجب

لیلی خاور شد اندر خرکه زرتین طناب  
 به چه دهر ازین عمل داور مالک رقا  
 بانفت از تشویش تهر چرخ میکال  
 با نگو خوا بان عنایت با کنگر کار  
 ز انیز مان بر کردن ایشان الیوم حساب  
 بلکه این شکرانه ایشان به است زهر  
 میرسد مردم کون عالم با نا حساب  
 بدسکالت را مباد از شاد کامی  
 بعزم کلخ حمل ز درختک تک شتاب  
 بعزم جلوه کری شد فرین بون  
 حران کروت بدینال سعادت تک  
 ستاره از رخ فرخندگی کشید نقاب  
 امیر و دانشان کان بود کرم  
 نهاده روی تیزش در آستان دار  
 نهفته سر کشف آساید امن از تپ  
 بنای ظلم ز تهدید او رسیده بر  
 محیط احسان سرتیب آسمان توان  
 سر زنجیر من کردون ز تیغ عقاب  
 زمانه حصن عدو را نموده فتح آلت  
 نهاده بره بدامان کرک زنجیر  
 نهاده فطرت عالی نهاد سیک ادب  
 کشیده فکر تو بر چهره ستاره نقاب  
 به نسل ظلم و ستم بطین و صلوات  
 قدر کشیده بجز گاه شوکت تو طناب  
 ستاده مادم در گاه حضرت شتاب  
 ادای شکر تو در محبت تو در هم  
 نه شعر بلکه ادای شوائی رد جواب

بل ادای دعا از استین برآمده است  
 بجز حکم تو کردن سزاده با طبع  
 ایدل ایبرو بختی بجان چهره مناس  
 شود اول دستور عطار در وقت  
 پاچه بردست وزارت نهادم  
 برق با سرعت عزمش مثل ابد بر  
 پردلان بود از خانه او جا آمد  
 چرخ در دامن عزم وی اگر چنگ زد  
 اگر با شش صبح ضمیرت خورشید  
 کز امان اسم بدرگاه جرم بقیس  
 دوری از کوی تو چون دوری جسم  
 زوشان راحت چون جنت محمد  
 بزد کلک تو که در موسی با نام  
 هر در تربیت رای تو بخسید مرغ  
 عقل از عدد وجود تو پرسیدم گفت  
 فلک را رشته تدبیر تو جلال استین  
 اثر عنف تو و لطف تو را مقدر  
 کشته کشور فالیر تمنای قلوب  
 فلک ملک ز قطب قلمت با کبر  
 کشور از تربیت رای ز دین قسوت  
 خط گرم و خطاب هنر و آیت  
 خلق ما لطف تو از بهر سر انجام امور  
 ز شباب ارچه شامی تو علی فقد تو  
 جام احباب تو باد از می شادی لبر  
 دوش کز او در کشت چرخ شد بنفای  
 ولو فلک را کسب در چه مغرب  
 از دلف سیمین به چرخ پر آهنگ

ز فط صدق بدرگاه ایزد و باب

هماره نافه و خسار و خط و خال

در ستایش جناب جلالت اقامتیز افروخته وزیر سرکار  
 حاجی شهاب الملک زندا قیام

اصف ثانی و جاماسب بر عین  
 آسمان افسردین کند از سر برین  
 کوه دروادی خرمش بسر آمد ز شتاب  
 زده از فکر ت شایسته و مدیر  
 دور بگروزه او بگذرد از در و حساب  
 نه به در بر نور شید فلک چون تاب  
 بنوعقل کس بخت جوان کرد  
 زاری از دست تو چون زاری طفل  
 بتوشان حاجت چون جامای بر آب  
 ز چه در بر نفسی زاده شده صد فتح آلت  
 چرخ در سلسله حکم تو افکنده رفا  
 موج دریای خرو شده نیاید حساب  
 که ز بیم کسله از کسله از در طمان  
 که خمر بر آورد آهین ز مغفلان بنج  
 شد زبک تقیه مجدد و کلک شایه  
 سیر آن قطب در پشت تو قطب  
 که بر آرد بجان بیخ شاعت فریب  
 بتوانزل شده از جانب بزدل  
 فارغ البال نمود از در این باب  
 لیکن الطاف تو بیش است علی قدر

آن فلک رتبه وزبری که در او  
 چون ز جا خیزد و خواهد که بر آید  
 وقت احسانش اگر برین بار چو چو  
 فلش عاصبت سیف سنان داده  
 ناری از رشته انصافش اگر در  
 اصف آن اسم عظیمی که بدست  
 حاجت فکر تو نبود پی در پی  
 به تفاوت کند از لطف تو بر کاف  
 زاهد از بر خمر بروی حضورت کرد  
 نطق جان بخش تو را از بی نظیر  
 جدا جود تو و لطف تو که هر یک  
 زازل دفتر اقبال تو دار دعوان  
 بخت خصم تو چه نوبد شد از کس  
 دست تا باید تو اندر ره با جوج هم  
 کند از خلق تو که کسب طراوت کن  
 ارتعاعی است در اقبال تو آفرین  
 بر مراد عدوت خواهد اگر کرد  
 خضر کلک تو ز ظلمات سواد  
 بر اسیدی سبی دارد در در که تو  
 دارد آماستوان داشتن الا فسون

شکل بسرو و کل و لاله است غمزه  
 بجز چه امر تو کیستی نهاده با در قاب  
 ز دید او در نیک اختر فرخنده جناب  
 رفته در لجه اندیشه فرو چون کرد  
 پای بر فرق زحل دارد و پای  
 ز قماشای سخا چشم دنی برزد آب  
 خردش خانه بیکار و جدل کرده حرا  
 بنکر و پند صفت تجزیه کرده است  
 تو مستانی و داری به کسین است  
 کاخر از گریه زجا میرد او را اسیر  
 که تو خورشیدی و اینان همه چون  
 تا مست از بهر جنان خرد کرد  
 عادت هر گیاه آمده از وقت  
 ملک که مر و اکتس جهان  
 و از ابد تو تا باید نو دار در پای  
 سر نهاد از پی تسکین بحالت در خواب  
 سدا سکندر روی کشت از تر و آب  
 نه برد فصل خزان از رخ او در وقت  
 کز پی زایچه اش نه فلک است هر که  
 متنزل شود از بیم تو همچون کباب  
 خلق را داده حیات ابد از تبره  
 هر که ره یافت نوالی همکارش  
 تیغ ما ستوان یافتن آلا بخراب  
 کام اعدای تو باد از لطف حسرت  
 بیخه زین نفیست در هر مشکین  
 زورق کردن کند لکر زین در  
 که بنوای تم که بخروش ز باب

در هیئت مولود مسعود اعلیت پادشاه جم خدمت ملک  
 الملوک عجم السلطان بن ناصر الدین شاه قاجار حاکم الملک  
 و تشبیه بسیار جناب نظام السلطنه حاکم خوزستان  
 نیز بخر بر کلک نامی از ملک

شبه

تا چه مهر از نقاب رقص طریق سار کرد  
 گامی بر تیار کان این مسار کشتی  
 پرده در از کتم غیب شاه مخصوص  
 بود کیونما بنور گرم سخن شستری  
 عارضش بناب می با عرق اینجند  
 باب پنجمه گفت خیز و طریق سار کن  
 ز گوشت از کتم غیب منظر حق شکا  
 ناصر الدین که چرخ مطیع احسان  
 شیده یکن او رعد خروشان بود  
 چون کند اینک زدم رعد در اول  
 چون ز پی زدم خورش طغری کند  
 چرخ بمونود و تا بجان زد سلا  
 دست سخی بیش بریم طعنه تهمان  
 داور کردون هر بر نظام سلطنه  
 هست در انگشت او چرخ برین جان  
 عدل در ایام او سر شریک شید  
 از پی تعمیر فلک برده زین بختیا  
 ای که در او زنگ عدل چون بر آزند  
 سعادت جرم خویش که ز تو خواهم  
 تسبیح این تنبیت دهر بر اینک  
 این دلار اید هر تا ز بلا با کت  
 شکوه از جور تو ای ترک دلارام خطا  
 ز چه عضو تو کند قطع نظر دیده من  
 دل بقر از کف مردم بر آن طریق  
 روی زیبای تو یک ماه ولی صدک  
 دل کا هیده بیمار از بر من  
 عکس رخسار تو رخسار تو چون آینه

خجمر تیغ را شب ز کمر باز کرد  
 گزارش شکست طور جلوه هر کوی  
 بر تو انوار فیض از رخ مسعود کسبت  
 که ظرفی ز مهره دار ماه من از دیگر  
 زلف کجش بر غدار عنبر تر نجیبه  
 لب ز پی تنبیت غنچه صفت این  
 شاهد انوار فیض پرده کند از غدار  
 زنده بر آنکس بر دق بیره خور چون  
 تیغ سرفشان و برق درخشان بود  
 چون بکف آرد حسام ز لرزه در خاک  
 را کب خصمش زین مر کب جان کبی  
 یافت این همبست دهر نجابت  
 فلک جم از عدل و سحره بر ضوین  
 انچه باز دسمند در صف کجست  
 و ز کف احسان او هست هر فلک کج  
 ظلم در آفاق رخت در بر عفا کسید  
 ریج نه بس ریخته از پی هم نجیب  
 راست اقبال را چون تو فرانده  
 ز انکه به تقصیر من سستی شرم گوا  
 طوطی طبعم ز فکر بو قلمون رنگ شد  
 و ز خطر پیش و کم خواطر غمناک

مشرقی از خوشدلی خرمی آغاز کرد  
 شادان هر جادلی است خندان  
 جلوه کر اندر سپهر از بی مولود کسبت  
 آمد و نشست ریخت از پی جان  
 از لب رخسار او عشق بر اینجند  
 رطل و ماد هم کبیر خوشدلی آغاز کن  
 طلعت شاهنشاهی از افق اقتدار  
 انکه ستاند بقر بنده فرمان او است  
 عرصه میدان او کان بدخشان بود  
 دولت ملت ز بس کشته طریناک از  
 راه عدم را جهان دشمن او طی کن  
 باد بر آتش فدا از ره صدق  
 خاصه در این فلک از چون خطی  
 آورد از اقتدار فلک از ططنه  
 ریخته از از عدل ممت او شهنی  
 هر که بدر گاه او دست تنگ  
 خیره از آن ریج کج مانده خرد بختیا  
 شاهد این فلک را چون تو فرانده  
 حکم تو برین دیوان در دو بر جان  
 تا نسرد کسی عرصه بر او تنگ شد  
 هر که ز فرمان تو شاد و طریناک

داد بشعر ایام کرد کیون خطاب  
 شادی آن از چه رو خنده این از چناب  
 اینهمه رخشان سبیل اینهمه تابان شهباب  
 از لب خندان شکر و زرخ رخشان  
 غلغل در مردوزن و لوله در تیغ شهاب  
 بس کن ازین رنگت بویس این خور خور  
 جلوه به هستی نمود از رخ چون آفتاب  
 باغ ز اسفند بار تاج ز افرا سیاه  
 بسکه ز خون خاک شکسته در اول  
 سال و ده این کامکار روز و شب  
 کز پی او مرکت را عجز بود از شتاب  
 هر چه بود مردوزن هر چه بود تیغ  
 اختر برج شرف کو هر چه صوب  
 در صف دشمن شکست دهن خصم  
 کا بنمه کله از فلک آمده با آب  
 شد ز عطا بهره مند شد ز گرم فیض  
 ز انکه ز آن اقیاس ز انکه ز این احسا  
 هم تراز حق درو هم تراز شرف  
 که کدازی گرم در بنوازی ثواب  
 دیده بهم بر زردنا بس که شتاب  
 جان و دل او را مباد در دو جهان  
 که مراد تو در مان خطای تو عطا  
 که ز هر جوی تو ام حیرتی از سر تاب  
 کو بیای آن سر این سلسله در دست  
 پیش رخسار تو قطره است معنی دریا  
 گام این سبزه ز سر خسته تسنیم و سجا  
 بروی از چهر تو فردای پیامت فردا

حرف التاء

ایچنین گفت در که و کجا  
 بمدیج علی و لی الله  
 آفتابی که در او فلک فلک غرق تو  
 خضر اگر بر خط خضری تو بید کوبید  
 هر که بر قامت چون سرو بگذاشت

حضرت مصطفی رسول الله  
 زیو از نیوا مجالس  
 که ز هر حلقه زلف شب و روزی  
 حسن رخسار تو جدا تر از گاه در با  
 گفت این آینه حسن من صنع

دیده از چهر تو آبراست دل از عشق  
 فتنه حسن تو از خال و خط آبراست  
 همه راه هست بسر شورش عشق تو  
 دلم از کفر خط و خال تو در آن عشق  
 بگر مرا شب چایده چون عشق  
 اسد الله که کرش واجب مکن خو  
 وجه وجه آفتابش یک بصر شبی  
 دست خیر کن عمر و اکلن بر شکرش  
 ای وجودی که بر آنج از عدم آمد  
 تا تویی پرده برون آمدی از پرده  
 چینی کیستی ای سر خدا که تو هنوز  
 شرف ذات تو صد مرتبه زبان  
 اینکه گویند تویی علت هستی غلط  
 ز قیام تو قعود تو ندانست که گفت  
 چین ابروی تو دیباچه دیوان اجل  
 دارد از تیغ تو شعری بمبانی نسب  
 آفتاب فلک از خط شاعری دارد  
 ما سوی الله نبود چون غیر تو توان گفتن  
 نیست ده برده که طرف حرمت کند  
 ز رخ هر که بدرگاه تو فردوس حمل  
 در جزا چون که رضا بار خدا شرط است  
 از روی سر کوی تو سر کرده جهان  
 سن و لطف تو و عطف تو بهر حال که  
 بی نشان باد عدوی تو چو دیباچه  
 بت من کافت بت من کافر  
 هر که شد بر چنین نبی کافر  
 سرور با قدش با سندان

لیکن اینها همه در کوش تو صورت  
 چشم جادوی تو لشکر کش و زلف تو  
 شور عشاق تو از عاشق غیر از تو جدا  
 عاقبت همچو سپند از سر ایمان  
 شرط اجلاس تو در حاشیه شرط بنا  
 اولین شرکت کفر است دوم نفس  
 حق او ثابت حق در پم اشیا پدید  
 قائم شرع مبین قائم عشق علام  
 بحسب از تربیت فیض تو نشو و نما  
 چیست در پرده مگر پرده که آن  
 ز نصیری بجان فتنه و غوغا برآ  
 که بگویند پدادم و مادر حوش  
 زانکه هستی زلف جود تو کیم و عطا  
 کسوت و صف با تار سا تور سنا  
 نوک مرکان تو سر خیزه فرام فنا  
 که طلوعش سبب نیستی ال زنا  
 با ضمیر تو چو کوری است که محاج  
 که سوای دیگران غیر سوای تو سونا  
 بسکه بر بار کست فلک جهان تکلیف  
 ز دل هر که در او درد تو شرمند  
 تو رضا باش که بزندان برضا تو  
 که نیارم بعضا یک قدم از جا بر خوا  
 به شباب از تو کوه مشخ خش و بخش  
 کافر است اگر گفت بیدین  
 راست گفتن نبای چو بین

غلط است اینکه جلال از من بشیر است  
 بهل از عشق تو می نالد من می نالم  
 باغ حسن تو مصون با در آسید خزان  
 طاق ابروی تو که کعبه مشتاقان  
 پشته از کشته بخاک دلت افتاده  
 نیست در مدح ویم چاره در کجاست  
 عرش با نیست ز فرش عرش من  
 اندران آینه کافه دم تنش انگر  
 غالی از گفت خدای تو من میگویم  
 جای مولود تو در خانه خدا را یعنی  
 بی رضای تو قصادم نزدیک قدر  
 زانکه از بصر تو شد آدم و حوا وجود  
 پرش روز جزا خصم تو را لازم نیست  
 که با اندازه قدر تو ثنا باید گفت  
 برق با سرعت رخ تو بجای ماند  
 آفتاب از سلطان جوت صفت  
 که بر پیر باداد تو را جا چه عجب  
 که بی یاد که بدندان خشاید بفتد  
 طرف مشکوی تویم جنت هم جنب  
 یا علی غم شد و دین و نیر و شد  
 مطلب دیگرم از لطف تو خود مید  
 هر چه میگویم و میجویم و میجویم  
 تا در اطراف جهان شهرت معطر  
 ایضا در مدح امیر البره و قاتل الکفره و قاتل الفجره  
 امیر المؤمنین علی بن ابی طالب علیه السلام  
 هندلی راجه چین بی خافان  
 هر که شاپین زلف او بشکار

بشیر است اگر در اولانه حسن و فاع  
 چشم هر دو بگوش تو بیک رنگ و توان  
 که مرا زندگی اتکست آن آب سوت  
 عاشق از هر چه سر در کف سر کردم  
 تیغ ابروی تو در قبضه بازوی خدا  
 خواست تغییر کف چاره در آنجا  
 که آنقدر که صد مرتبه در ارض و سما  
 هر که بر خود مکران شد سرش از جود  
 که در این مسئله تعلیه تو بجا و بجا  
 خانه زادی چه تو در منزل خانه خدا  
 پیش فرمان تو همچون تو فرمان قضا  
 کرنی و نخل عرض بار سگر با خرم  
 که بر او بر نفس از بیم تو بگرد جز نیست  
 نتوان گفت توان گفت که آن ترک  
 همچو آتش که پس از قافله در قافله جا  
 زانکه جواز است چه تیغ تو و اورا بقا  
 عجب است اینکه تو را جان هر چه عجا  
 ناخن دست تو کافه بر زمین غنچه  
 کعبه کوی تویم قبله و هر قبله نما  
 بیم این هر سه و کرمست ز نشون  
 کاش عشق تو ام شعله در از سر با  
 جز تو کاین چاره کند در بود آن  
 تا در اقطار زمین صحبت شوش  
 در جهان با د محبت تو چو شکر که کجا  
 کافرم کافر بتش این است  
 رخس از خال و زلف مشکین است  
 دید گوید که باز شاه این است



رشتک نکت طلای دست افشار  
لب او هر که دید در خط سبزه  
سرم از شور او چه فریادی است  
ز جانش بحسن قدرت خویش  
زابروی او دل صندوبیریم  
پیش رخسار او ز لیلی را  
ز لعلش از عکس چهره فرخار است  
برخ او بنفشه خط او است  
علی عالی اگر از در او  
تشی کز پی بد است او  
بعطا خانه عنایت او  
در شریعت زوس تغیش را  
نه سپهر از دعای اجبابش  
عوش را با حاضیض خاکش  
قرنم از جود او بضر بکسور  
تا رجبل المنین حبشش را  
قنبرش را ز چرخ و مهر و هلال  
جسم دین از تیغ لاغواوست  
گاه عوش با انقلاب طبع  
خفته خاک استانش را  
وصف او صد هزار از آن پیش  
پیش از ادراک مرکب خصمش را  
اگر از دانه جوهر است و نه جسم  
بخود از دست خود عدوی ترا  
ز این شرافت که بوزاب تو  
در سر انگشت قدرت توقضا  
این تویی بر فراز نوسن رزم

رخ من زبان دو دست بزمین است  
گفت در ظلمت آب خضر این است  
که بلاجوی جان شیرین است  
ایزد اندر مقام تحسین است  
کوی و چوکان تریخ و سکین است  
نظر یوسف این یابن است  
رویش از تاب طره ماچین است  
یاب برک من رباچین است  
انبار اشکوه و نمکین است  
سخن از ثانی و نخستین است  
آسمان قصه المساکین است  
جمله محراب قبله کابن است  
پایان از هجوم آبن است  
مثل از روی فرض تخمین است  
شن سبج ز سدس خمسین است  
جامه دان که پودش از دین است  
خرفه و رشتند و تبرزین است  
شربی کز برای تسمین است  
فعل کافور خاص نسچین است  
عوش فرش است سده بالین است  
که بگویم هزار چندین است  
بوجود التهاب سچین است  
پس نور امین چرا خدا امین است  
لفظی با هزار نفرین است  
بر فلک فخر آدم از طین است  
چون کبوتر به چنگ شاهین است  
با تخی بطور سببین است

رویش از حلقه های خیمه زلف  
زلف او کافری که در دم است  
جانم از عشق او سبک روحی است  
صفتش از کبک به سینه ز خال  
بارخش هر دو غمزه اش مریخ  
بر تا بد ز شیر شرنه عثمان  
ز لبش مستحق بوسه منم  
یاب نخر یکک مشک افشان  
سرجق فیض مطلق اگر خداش  
عقل اول به مکتب مهرش  
در ترازوی رفتش کسی  
رعد بارخش برق با تیغش  
ز خدنگ عقاب روز جزا  
پای خدام استانش را  
قصد یزدان قدم بر او است که او  
دلش را بر صده گاه نبرد  
پیش تیغش فروغ پرتو کفر  
بامید لفسای او جان را  
شب و روز آب سناده برده  
دج القلب نامیدی را  
در عدد چون یکیت باناش  
ای شی که تو ملک وحدت  
بو البشر را پس از تو بر چه تویی  
هر که بی لیلی ولای تو زیست  
انکه جز عین حق نظر بتو کرد  
زسان تو خون چه دجله میوز  
خصمت از خبث طینت افکند

فلک ماه و چرخ پروین است  
روی او منونی که در چین است  
که بر او بار غم سنگین است  
ارسی از نقطه سبده سچین است  
شمع و خورشید خار و زوبین است  
هر که را آنچه زان نکارین است  
که ز خوبان زکوة حسن این است  
مدح سرخیل آل بن است  
یکی از مادحان دیرین است  
خورد سالی بعشر عشرین است  
سبب ارتقاء شاهین است  
پشته و سپیل مار و تنین است  
حبت او جنة المحبتین است  
بر بخش از بوسه سلاطین است  
قلب قرآن تین سببین است  
برق در فعل و عوش در زین است  
آتش بر سنار بر فین است  
راحت از التقای نقین است  
ابر محتاج بحر مسکین است  
یاد او مقتضای تسکین است  
سبب بر نمک فسم این است  
قرتوجید بر فرا امین است  
کر کسی فعل گفت عتین است  
بولای تو کز مجانین است  
احول است اگر گفت کین است  
جاری از نهر دان صفین است  
بلی حل جسم به تعفین است

این توفی در صاف شیر سهر  
 هر چه درد است با تو در مان است  
 هر دم از شوق آستان تو گشت  
 خاصه از شو شتر که پستی قدر  
 چون منی در چنین خسر ابدی  
 بولای تو که بیندیشم  
 بجهانت آن دعا شای باد  
 ای تیره نازدلف بهر بار میت  
 از بس خنجر عقیقی و پوچی کردیم  
 مانا تو تیر مایل روانی دران سبب  
 ثبت است در تو حال دل عاشقان  
 چنگال کبر چون شایب آهخت و باز  
 مانا سیاوشی که در آتش بدون حرم  
 بر طرف چهره چون نمایل شوی نیاز  
 که چین و که شکنج کهنی تاب که نمی  
 مانا که آفتاب شود تیره کی قرون  
 درد هزار صومعه زهدی و درین عجب  
 وصف تو بس که گویمت از فرط تیره  
 ای مظهر جلال که در معرض جلال  
 در قله جهان بحشم کلیم عقل  
 بر دوش جبرئیل چه عالی خدات در  
 در موقوفی که دهم نداد دره و توف  
 بر توست زمان کسی از تنگ باز  
 هفتاد ساله ز پی اندر طرفین  
 بالغ شود ز فرط توقف چنین خصم  
 در بارگاه قدس که امکان نیست  
 آنجا که گفت بخ تو با بان شود بر دم

با تهن بر زم کر کین است  
 هر چه تلخ است با تو شیرین است  
 استین ز اشک دیده خونین است  
 در وی از سه سالی درین است  
 یونی در پناه بطن است  
 ز آسمان که بصلح و کر کین است  
 که ز روح الامیش این است

آدم ار چون تو باید آدم را  
 با و تی الله از وی شهاب  
 بخدا که جهان و هر چه در او است  
 اندر او بگر فضل و دانش  
 کیست غیر از تو که فلک پرست  
 تا به نیک و بد از قیام فصل  
 بعد وی تو باد نفس ربی

ایضا در مدح امام الأئمة من الشریک البطین من العلم  
 امیر المؤمنین علی علیه السلام

پوسته سر بز انوی بیمار میت  
 کانیسان شکل بود طومار میت  
 تا بس دل که گرفتار میت  
 در تاب و التهاب شهر بار میت  
 یکت حمیر از در زخم هر بار میت  
 ابرینا شعبه طراد میت  
 زان پای تا بفرق بر تار میت  
 مسجود قلب و فبا انظار میت  
 چون روی خصم حیدر کردار میت  
 یکت ذوالجلال قدرت از میت  
 یکت طور نور پاک ز رخسار میت  
 من چون بدوش احمد مختار میت  
 سند نشین مجسم اجبار میت  
 فردا مشیت ارشاد میت  
 دنیا روز به توده و قطار میت  
 چون رو بزم کبیر کفار میت  
 دستور بار حاجب در بار میت  
 هفت آسمان چه کوره فجار میت

باغبان طش حسنی که همچنان  
 از نکت و بوی تالی غنچه شامیت  
 با کاروان کشور چینی که هر تاب  
 ای رنگ خیره خوی خواجه کین که  
 چون از لبه باد زدی از پیر شکنج  
 به جا که مجسمی دل آماده بگری  
 که کدر خجالی بود در خط مسیح  
 سر مستی پرست زده از رخ با  
 ستاهی که دستایش ز آتش خرد سرد  
 آنکه که برادر ز رفعت قدم غمی  
 بعد از خدا هر که قرین است همد  
 با مصطفی به لیل اناسری شمرت  
 کعبه مانع بدم اندر خدا میت  
 بر فردا هستی ز آغاز تا  
 کوی زمین طبیعت زین کعبه قول  
 دیباج صبح بافته کارگاه قدس  
 لرزید در فیض تو شد روزگار با  
 چون چتر بلکون بسازد رخام

تا به استحباب تکمیل است  
 ز توروزی هزار بار این است  
 دلش اندیشه ناک و غمگین است  
 تنگت محله است عار کابین است  
 گامی بجای پیش این چه آئین است  
 هر کس را دعا و نفرین است  
 که پس از وی غلوه ستم است  
 اشوب چین و بنت و ناز میت  
 که عفر جواره و که مار میت  
 نشسته در کنار من زار میت  
 بر طرف روی جالی ابصار میت  
 غنچه سار و مشک نحر و ار میت  
 تیغ از و کینه توز و کاندار میت  
 یکت نشان پر سنوی طهار میت  
 دل در و دل و رب و دل از میت  
 یکت از من آر سیده زار میت  
 شکول شوخ شکت شکر خار میت  
 مدحی که جالی دل به سار میت  
 کعبه کبریا تی از آثار میت  
 یکت بر رضی لغات مقدس میت  
 صوره فزاد سدره اسرار میت  
 معذورم از دیده احکار میت  
 عهد نبی و حجت دادار میت  
 چون کوره سنبه شر بار میت  
 پیوند رشته رشته دستار میت  
 جام عطا لبالب بهر سار میت  
 بر نوک نیزه کسبه و دار میت

چون  
بج کعبه

دوری که دست خود بر آری کنی  
 بر آری که دست خود بر آری کنی  
 بهشت آسمان چه سلسله در جوی  
 در کارون کشور بحیر و بحر  
 به جاسکته خود بر کشته کوکبی  
 جانی که در دست تو نبی گفت کرد گای  
 شاه شهاب غمزه را نالی این  
 چون شام تیره کوکب بدخواه جوان  
 بنا جو خط تو فرمان عسبار گرفت  
 بی محاصره مصر لب ز کشور زلف  
 کسی که خد تو بنید بر خط سبیا  
 بحرم مرده خند مور و مار و زنده مرا  
 با قدر محبت بین وصول عشق  
 بچو رحمت باز و دهی که بر کرد  
 محبت عیدی از انبیا سجد نکند  
 سوره به جنود پشت کرد کاوش  
 در این معاطات امار فیض رحمت ما  
 دو دم بحرست قربانی تو ماضی  
 همین پیرانی با شمی که ازل  
 علی که بقعه کاخش بهفت طره چرخ  
 شمی که ناصبه قدسیان سده نشین  
 محیط خود که روزی در سان نشین  
 زلف بیخ تو سیاه اقباب سر  
 تویی که از انبیا طوفان که کشتی شمع  
 ز بیم چشم دو بین صاحب خستبار  
 خرد که اطلس که دون فریز کوسه  
 پی کشیدن بگروه عطای تو دما

از بدل نقد هر دو جهان عاریت  
 شیر فلک بر رخ شرر بار عینیت  
 ز بخیر سان بچو بر رهوار عینیت  
 فرمان گذار و قافله سالار عینیت  
 اورا کفیل و مونس و غمخوار عینیت  
 ز انبیا مستعار چنین عاریت  
 در بند سحر زار و گرفتار عینیت

کاکت فضا چه دایره ماسوسند  
 در کف ترا زوی فکر بجاه علم  
 چون سر کشد زبانه کانون غم تو  
 ملکوت تست ملک سنی و عینیت  
 سالی ده شد که راحت عالی شد  
 لیکن ز لطف علم تو در موقف قبول  
 تا آن زمان که تاج شفاعت بفرست

ایضا در تهنیت عید قربان و مدح مولانا مستقیان ابی الحسن  
 علی علیه السلام

سپاهی از غن و ثقت و نثار گرفت  
 کمان کند که شرر بر بنفشه زار گرفت  
 ز خط و زلف تو الفت همواره گرفت  
 که غرب و مشرق یک طفل غمناک گرفت  
 به دید جان کرامی بی نثار گرفت  
 از آن زمان بجان هم نثار گرفت  
 حکم بار خدا از آن عمل بخار گرفت  
 تو ما قرین عطا های بی شمار گرفت  
 ادای فدیه بجز دستش قرار گرفت  
 بگرد مرکز مسراج او مدار گرفت  
 ز فرط قدر و محل وضع نحصار گرفت  
 ز کرد موکب جلال او غبار گرفت  
 بجمده که مش رزق روزگار گرفت  
 ز بویه فلک چارمین فرار گرفت  
 بروی جودی تیغ کجبت فرار گرفت  
 بر روزگار تو مستوری خستبار گرفت  
 بقدر بیک مدح تو فتنه صدار گرفت  
 بهفت کعبه چرخ برین عباد گرفت

بچهره که اگر ت چاره ایست با ن  
 کمن شبانه پریشان که در بر پیشانی  
 تا در آینه در روی همچو شب بین  
 بترکت غمزه که کن که زابروان در غمزه  
 بویره آنکه بود عید و دین شاعر شرح  
 که از محبت فرزند خود خلیل خدا  
 خدای فدیه ز جنت روا کرده در  
 شخت کعبه تا شید شحانت تو  
 سیوم بصلب تو انار است مسک  
 سزد که پرچم شوکت زنده بچرخ  
 شی که از پی اثبات علم قدرت  
 شنششی که بهنگام حلقه خلقی او  
 شها بقلم خود توه سفینه چرخ  
 بر فرد کین ز کجا پوی دلدل خلعت  
 ز بهر ناتو محل کس سرای تو در  
 چنان قیام نمودی در شمار خدا  
 ابد که مرکز اثبات ماسوی اقتدا  
 ز بهر محل جلال تو ساربان فضا

در این میانه نقطه پر کار عینیت  
 همسنگ هر چه اسکان مقدار عینیت  
 در طبع کوه حالت فرار عینیت  
 روزی نشد که مالک دنیا عینیت  
 آن را که نقد معرفت انبیا عینیت  
 دارم نظر که قابل انظار عینیت  
 در بزم قرب حضرت داد عینیت  
 چون صبح روشن اختر انصار عینیت  
 ز کرد موکب او چهره غبار گرفت  
 که خال را از کین خیل زنجار گرفت  
 دلی قرار بر آن زلف پیچار گرفت  
 چگونه مور قطار از پی قطار گرفت  
 کمان به بست سنان از پی سکار گرفت  
 سلست و بدان با به نحصار گرفت  
 برای فدیه دل از بحر کرد کار گرفت  
 که لطف باز تو پذیرفت و خصار گرفت  
 اساس یافت و جیان قیامت گرفت  
 حکم قدرت ما وضع شمار گرفت  
 مدح بن عم او شاعری شمار گرفت  
 خدای عذوق جل ذاتش آشکار گرفت  
 ز فرق چرخ برین تاج زرنگار گرفت  
 به باد بانی علم خدا گذار گرفت  
 ز صده زلزله تا به زمین حصار گرفت  
 ز آسمان جل و در از کشتی فضا گرفت  
 که حضرت بخداوندی شستبار گرفت  
 درون دایره ذات نحصار گرفت  
 جمار های فکر کجف مدار گرفت

اراده تو به پیل افکنان شیرینکار  
 به پشت رخس تو چون ناله سوز  
 بگاه بدل تو نپنداشت عقل دور  
 ز بطن نام و ز صلب پد رسا نده  
 نه که وصول عطای تو بود و بهشت  
 چه در ادای ثنای تو عاجزیم شش  
 بجان خصم تو باد اشراش غم  
 ساقی کامی بده که فصل بهار است  
 ساخت لبستان پراز شقایق و نور  
 ساغر ز کس پر از می است که یعنی  
 در کف نسرین گمان نابروی سنبلی  
 بلبلکان باه خلق تعبیه کردند  
 دامن کسار بی ستاره و پرکا  
 گشت سوسن مرده جان دهد اما  
 از پی رزم خزان ساده صفای  
 لاله پایلی زنده باخته چشمت  
 خاک ز اشکال کوزه کوزه زنده  
 بخت جوان در جهان پر بدین فصل  
 چون بست من کرد تیره طره طره  
 از پی احضار طلب زار من اود  
 وصف لب لعل او بس ای کوه برجا  
 از ازل از بهر محل نقل جلاش  
 با کرم ز تاب چون کف خاک است  
 تا بقیامت عروس بدو خندد  
 عقل کل اندر مقام درک صفای  
 در وصف بهجا بریزم سمنش  
 سال ده اندر کاب سوکب حرکت

چه رو برو شد و آهنگت کارزار رفت  
 که عرش بر زبر آسمان قرار گرفت  
 که چارموجه بدریای بیکبار گرفت  
 بر روز زم تو فریاد زینهار گرفت  
 ز بنیوانی با بیستیس سردار گرفت  
 که در طوق دعا فتره اختصار گرفت

اجل کر نخت بد امان مغوار خدا  
 بگرد کاریت ابراز گشت ذات  
 ز ستم رخس تو هنگام پوپه توده خاک  
 شها تویی که ادای ثنای تو  
 ادای لطف تو در حق من بدان  
 بهاره تا نتوان تبرکی ز لب سوز

ایضا در بهاریه و مدح گراز غیر فرار شاه اردر در حیدر صفدر  
 امیر المؤمنین علی علیه السلام

صحن گلستان پراز نذر و هزار است  
 جام صبومی زدن علاج خار است  
 بچو تهمن که در قهای شکار است  
 آنچه سماع و سرود و نغمه زار است  
 با فلم صنع پر ز نقش و نگار است  
 بچو سچ از خجای دهر بردار است  
 لشکر نسرین فزون ز صد و شمار است  
 ز کت ز کت که وقت بوش کنار است  
 روضه فردوس با شمایل بایر است  
 وصل نبی سرود قد و لاله عذار است  
 فتره مردوزن و صفار و کبار است  
 خال سیه فلفل است چهره چنار است  
 بچو منسوح بو تراب شمار است  
 در پی بم ناله های چرخ قطار است  
 با سخطش روز خصم چون شب آرا است  
 بچو و صورت ز خون خضاب کار است  
 فم کلام حکیم و هوش صفار است  
 توده غبار که از دو مشت عجار است  
 چرخ برین ز آفتاب غائب دار است

باغ سمن بوش راغ طر بدوش  
 گل زده بر کاخ شاخ کبره تو کوئی  
 سنبلیکان با بچره عاری بستند  
 دشت ز کلهای دکت نکند  
 صفحه گلزار بی شامه لادن  
 دامن با سون زلاله کان خندان  
 بر لب جو کرده ساز عشرت نکند  
 غنچه دامد کند کرشمه به نبو  
 لاله سنبلی است بخت بجان  
 بسم تنی که فریب ز کس عاود  
 کردش شکرکان بدو ز کس شمش  
 شان زنده هر کجا زلف پریشان  
 مطهر حق تر مطلق آنکه به تحقیق  
 معجز شمشیرش انبیکه سپردن  
 شله دودی بود ز سلطج جویش  
 پشته نا چیزا بودی عدلش  
 تا ابد از رسته کند جلاش  
 آدم و نوحش در آستان بی حدت  
 ای شه عمرو افکن ای کجا از کت لشکر

بگریه گفت که شیر تو ذوالفقار گرفت  
 ز بس برود صفتبای کرد کار گرفت  
 ز بس طسیده بجاد سکت فشار گرفت  
 شباب را بفکاک پای افتخار گرفت  
 که او فتاده از خاک ر بگذارد گرفت  
 همیشه تا نتوان بر تو از نهار گرفت  
 ز سوز سوز چه ناری که بر خنار گرفت  
 طرف چمن رشک چمن زرشک گرفت  
 ابر کبر بار و باد نافه شار است  
 زاده داود بر بساط سوار است  
 هر چه فسون فریب نکند نکار است  
 ساخت چمن آبا فضا حصا است  
 روح کش و نافه خیز و عالی زار است  
 طرف بیابان ز ژاله قهر کار است  
 خیل با صین زده ز صد زنده زار است  
 خندان خندان که موسم دف نزار است  
 یا خط مشکین بار غالیه بار است  
 رهبرن بکت ملکک شکب فرار است  
 بچو دو صف ترک مست با ده کجا  
 تا ابد اینجا محل عقرب و مار است  
 کان سخا بحر فیض کوه و قار است  
 از دم او که دو دست گاه چهار است  
 این دو که در اصطلاح لیل و نهار است  
 با شق و شاپین و شاه باز شکار است  
 چون شتر اندر داغ چرخ مهار است  
 آن به بین ایستاده این به بیار است  
 هر نفست بچجان در دو و شمار است

ایک نیک تو خاک بر دو جهان با  
 تیغ تو در حفظ دین و نصرت اسلام  
 از تو نوال تو قطره است محیط است  
 خصم تو در برین آتش از تف خست  
 بندگی و خواجگی بوجوب نسبت  
 تو گفت بجای چنان درفش از آرزو  
 جز تو اگر استن سسر بر خلافت  
 نیلی تعلیه خرم و عزیم تو حشر  
 نکست جو تو کرد و در جگانه  
 زوق ضعیف شب و تو بوی صفت  
 شب چه شب در هوای مرقه  
 فلک من افی صفت درون چه  
 بچه گستان مرست خار و گل تا  
 بحر دشنده را چه جرم کردی  
 ناصب کن با منی رنج است  
 با تو در وجود هر نفس بین باد  
 منت ایزد که کار عالمی بیارکرت  
 منت ایزد که باز ازین آری با صلوات  
 منت ایزد که جمل سبزه در دهن  
 منت ایزد که یک چشم آری با صلوات  
 کشتی نال و هر از تو بچسب یکی  
 به ساران داصد در سبزه و سبیل  
 اگر دروغ احتکار از بحر دخل سود کرد  
 عالمان را که بر کرد و در اعلا  
 ستمندان را که بر تقوی سبزه اند با  
 ما و جان را که در شکرانه این بوی است  
 ستر بزدان صبر غیر علی کا جلال او

بر وجهی جای صد هزار هزار است  
 بزد و صد سده و صد هزار حصا  
 عرش و جلال نور شمع است کلا  
 خود بخود افتاده بچه مار چار است  
 بر دو جهان فخر بجناب تو عار است  
 بر تن کا درین ز صده فشار است  
 نسبت فرستنی فشار است  
 ناسب نه افکات را سکون در است  
 در و کمر کل بر ایحای نماز است  
 سال بسر رفت و بچه بجا است  
 زان شب تر از نشان ستاره شمار است  
 که چه سراپا بنان نقش و نگار است  
 غار پی زان و گل نصب بر است  
 شب پر از ضعف خیره و بفر است  
 تا اثر موهه با نخل مار است

در شکرانه آمدن پاران و مدح امیر شومندان و تقنین استیلاش  
 مرحوم محمد آقا اسلام حاج شیخ جعفر انصاری

مشرق و مغرب حال ز رحمت بران  
 دیده بست ز کرب خندان در دایره  
 سبل رحمت شدرون بحر عطیان  
 شد خلاص آدم که از خلاص کشتیان  
 مرغزاران اسباب اندر کل در بجان  
 کشته امیدش اینک حاصل حسرت  
 کانیات از نوع جا بر بار کن که گرفت  
 قد کتی برتری از اسکان نایمان گرفت  
 که عنایتی حق آفاق ایحان گرفت  
 بام کرسی را نخستین پایه دربان گرفت

روح قبیل تو در سراسر اچه بوزخ  
 چرخ زمین است شوکت تو سپهر است  
 خصم و خط خطی تو دیو و شهاب است  
 کلبه کفر از لرزن تو خراب است  
 جا به امکان بقامت تو صبر است  
 در سپهر انجمن فلک که آدم  
 بسکه بجان دارد از نسیب تو و  
 قتل عدوی تو را چه حاجت شمشیر  
 بسکه بر سجده پیش کاخ رفیعت  
 شکر که الطاف خاص و مهیت عا  
 من کیم آن شاعری که از آن طبع هم  
 نخل صفت نوش و پیش و آدم لکن  
 شیرم و دین عیب شیر نیست که گوید  
 شاید که ز این نصیفه خست که بفر  
 نامر جانس خدای هر دو جهان بود

منت ایزد که از انعام مسیح بر واد  
 منت ایزد که خاک مرده بر خاک  
 منت ایزد که در بزم چمن دست  
 از بس بس نا امیدها که نتوان شرح داد  
 نی همین بیرون تنها بهر جا سبزه  
 مردوزن در ویش و مشمش و شاک  
 ز ایدان را که کز این بس کامران باشند  
 کاسبان را که بدین شکرانه بردارند  
 بدحت شاهی کتند از بر که خلاق نزل  
 اگر چون تقدیر بنیاد جلال و جلال

منت ایزد که از انعام مسیح بر واد  
 منت ایزد که خاک مرده بر خاک  
 منت ایزد که در بزم چمن دست  
 از بس بس نا امیدها که نتوان شرح داد  
 نی همین بیرون تنها بهر جا سبزه  
 مردوزن در ویش و مشمش و شاک  
 ز ایدان را که کز این بس کامران باشند  
 کاسبان را که بدین شکرانه بردارند  
 بدحت شاهی کتند از بر که خلاق نزل  
 اگر چون تقدیر بنیاد جلال و جلال

تا بقیامت ز بیم رو بفراد است  
 عرش پیاده است در که تو سوار است  
 کفر و حسام تو زین است شمار است  
 خانه شرح از تجمل تو عمار است  
 فکر و کینی به دعت تو فکار است  
 بیکر شیر فلک زر عرشه زار است  
 خصم تو را خانه از قبیل مراد است  
 کزین هر مو بصد بلبله چهار است  
 ابله کون پسرخ را جبین عیار است  
 آن نهرش کسب و این طلیفه دانا  
 بچه نی اندر نهاد خصم شمار است  
 نیش بی خصم و نوش از پی بار است  
 کا و بی فریاد است و شیر زار است  
 کاهل خرد را همیشه عفو شمار است  
 هر که محبت تو را معاون و یار است  
 خصم تو را هر که بر سبیل شمار است  
 کشوری رشک آدم شد و تو بی عوار است  
 خاک بیجان باز جانی تازه از باران  
 وز نسیم سبزه کینی عمر جاویدان گرفت  
 شاهد کل را نقاب از عارض زخشان  
 حاصل امید شهری صورت کج گرفت  
 کرد بان خاک سر ز شکر این احسان  
 جشن شادی با دل خرم لب خندان گرفت  
 که تجمل دین عهد با ابد بمان گرفت  
 کان غم و کسب رخ از این ملک نمان گرفت  
 ذات او از بی اثبات خود برهان گرفت  
 عرش را خشت نخستین از بی بنیان گرفت

اگر چون تالیف بعثت کردی ز لیلین  
 فاصد قدس چه میکرد از عدم غم وجود  
 نام خرمش را بگوش نخل میردم که موسم  
 با ولای او معاصی موجب غم غم غم  
 ای شی که جلوه قدر تو مراست خرد  
 روزی میجا دشمن از بیم تو وارون شد  
 ابراز رشک توالت آنقدر برکت  
 جا به بر قامت جاه تو خیاط ازل  
 تا بروی دست جودت ز آستین از نظر  
 بسکه بر مطروف اجلاال تو هستی شکست  
 و اورا صد سکر کزین وجود صد شعاع  
 مظهدین محمد مذمب جعفر که عرش  
 ای فلک قدری که از فیض عایت کیکا  
 مشی بردوش این کشور ترا باشد که در  
 تا جهان باقیست باقی با عترت زاکریا  
 ای سروی که ملک عرب در زمان نیست  
 او جعفر است و ملک قصبه ازان است  
 شزاده که خلق بجای عنایتش  
 چون بنده بخدمت خدام او که  
 مقصود تو چو بندگی آستان او است  
 بردستان زحانم طائی هم زدند  
 تسکین شوخ چشمی کرکان ملک  
 دشمن بدان سراسر است که برودن سراسر  
 روزی که بر سمنده سعادت شوی سوا  
 جودی که افتخار صفاتش حسن است  
 رزقی که قسمت است بر افراد کلان  
 انصاف میدهم که بدین جود و معیت

طقت از بیم الله شمشیر او عنوان گرفت  
 بحر ضبط تو شوره ز آسمان همیان گرفت  
 تا گمان برخواست نیک طعنه بر سندان  
 براضی او عبادت صورت گرفت  
 عکس حسدین شهره در ذات تو با بر داشت  
 بلکه از جای عنان بر کف دم کران گرفت  
 کرده چشمش بگردانها پر از مرجان گرفت  
 دوخت کونه با فتن بر سکر کین گرفت  
 رعبه بر اندام طرم سکر عیان گرفت  
 آفرینش را از لب طرف ازل طغیان گرفت  
 ز آسمان رونق ایران فخر بردار گرفت  
 خوش را با فرس کخ رفتن بچکان گرفت  
 عالی را کمران از لطف میا گرفت  
 تا قامت سکران ستوان بخود آسان گرفت

اگر از بیم سنان آتش افشانش سپهر  
 ناسک کوشین صحرایا نهاد از بهر صید  
 هر کجا بر دجله کین جبرستین بستند  
 بوی خلقت را تخیر واضح جنت گرفت  
 بدر شمشیر چون طالع شد از شرق جلال  
 آفرینش را از نسب تنخ شمت گارم گرفت  
 گاه ز دست شیر ز چون که بر از بهر فرا  
 جده اجبت که ناشد پاسدار کوی تو  
 کرب با دارد ز باران ناله با دارد در  
 مینوشتم وضعی از تیغ تو کز نوک قلم  
 اگر با تویق اجلاال زمان ممکن فرود  
 کان فیض ابرکان طمت عین ایمان  
 با دور هر قطره زبان باران فرودان  
 خاصه ز استقامت و لطفت یافت از تو

**در ستایش شیخ المشایخ جناب شیخ جعفر حاکم فلاحیه زیدیه اقبال**

اسایش زمین بنظام زمان نیست  
 تو جعفری و رسم عدالت ازان نیست  
 از کرمست بفرق تو دوستان نیست  
 شکرانه کن که دولت جاوید ازان نیست  
 منظور او نوازش و امن و امان نیست  
 آن جمله ذکر مجلسی از دستای نیست  
 موقوف بیک اشاره ز چوب شکر نیست  
 کوئی که از ازل بنمخ صولجان نیست  
 اقبال هر کاب ظفر مسمان نیست  
 اسس ازان حاتم و رسمش ازان نیست  
 از لطف بی نهایت بزدان بچکان نیست  
 ده روزه دیگر همه عالم ازان نیست

ببرازد و جعفر بن محمد نظام یافت  
 ز این خلعت عنایت تو قمع مرمت  
 آن داد خواه بنده نوزی که چشمش  
 طغرای بخت خلعت دولت لطف  
 اسایش زمانه و اراش زمین  
 دشمن چگونه با تو ستیزه کرد برود  
 دنیا را رواج عدو کی رود بخرج  
 لیکن ز ابلهی بزدلی بدان مقبام  
 بردشمان چه دوزخ بره و ستان  
 مقصود حق ز خلقت اسایش و بلا  
 حاتم نبوه صرفه ز جود انزان که بود  
 کر نمره سنج مدح و ثنای تو شد شبان

روز میجا تیغ بر کردن بخت قران گرفت  
 شیر کردون راز دهشت در شمع بر شمع  
 سوخ خون بغداد کیشی ز بس طغیان گرفت  
 نقت شمش را ننگر کاخ نیران گرفت  
 اطلس کردون نستی عادت گمان گرفت  
 رعشه در پیکر طیش در دل شرد در جا گرفت  
 در مینسان بچه با صد هول بردن گرفت  
 با چنان شوکت سلیمان رشک بر بیان گرفت  
 دست احسان تو از بس طعنه بر بیان گرفت  
 آتشی بر جبهت ناک شعل برودن گرفت  
 اگر با تویض اقبالش جهان سلمان گرفت  
 اگر فکرت را بجاه مد غش بیان گرفت  
 زاکر از تو ملک عمی ازین بدان گرفت  
 کز حصول پایه با بر مارک خاقان گرفت  
 با بقای لطف علمت صورت ابر جان گرفت  
 از فرط صدق و عدل که خد طر نشان گرفت  
 کز بندگان حضرت والا بشان نیست  
 پیوسته در طرفی جاه و مکان نیست  
 اندر خور جلال و سراوار شان نیست  
 در عده کفایت سیف بیان نیست  
 تیری که شست چرخ کشد در گمان نیست  
 آنجا که نقد سگ صاحبقران نیست  
 کاین آیتی بود که بزدان بشان نیست  
 قهر هر کید از اول نهر بان نیست  
 از بهر دوستان تو و دشمنان نیست  
 زیرا که ختم جود و سخا در زمان نیست  
 بود عجب که لمیلی از بوستان نیست

از شوستر قریب جوار نوساکن است  
ای از ازل بنام تو فرمان سعادت  
از حق نه آیی جوشه که بشان ملک  
باشد نظام اسلطنه از شه تو را خطا  
کردون نهد عهد تو طفل زمانه را  
در عدل کرده بدو بیضا و خمر نویسد  
بم در بسیار نیز نوسرا پیا رسید  
نکوبن نکرده تربیت آفتاب صبح  
اغراق شعر و صف تو کفر نموده است  
خاموش کرده آتش طلم از تنور کوه  
بباد و جوی ستم را بباد داد  
بچون تو کس کلشن کشور از ترسی  
قدر تو همچو قدر روزه خلق را  
خاک از زبان سبزه کو اپی دید که است  
کس را باغ خلد چه حاجت که روزگار  
کردون جزای قنیه چنگیز را تمام  
کس را فزونی تر از تو نسب سجد روزگار  
همه صبا نه پرورد اطفال باغ را  
قصه حق از وجود تو این بد که خلق را  
طالع نشد به ملک از مشرق وجود  
نابل را کفایت صد ساله تربیت  
چون جزو جزو دفتر شرم بوضف  
باز از نصیب عمر کرامتای بی نصیب  
کر عقل کس با در نجات جوان است  
شخونده شهاب الملکش را که همی دید  
در دایره شوکت او نقطه افلاک  
در عهد وی از بیم کتمان در آبشگاه

مباح تو غریب نو و مبهمان نیست  
در ستایش جناب اجل اکرم سرکار حسین قلیخان نظام السلطنه  
حکمران عربستان و بختیاری زید اقبال

شیرازه شد صحیفه دیوان سعادت  
شیر نشاط داده زبستان سعادت  
در طور ملک موسی عمران سعادت  
بر در بین من تو چنان سعادت  
لعلی به آب و در ملک تو در کان سعادت  
زاغراق گوشش تو در امکان سعادت  
نوح اراده تو بطوفان سعادت  
سیلاب کفرت تو بطغیان سعادت  
این تربیت کرده به باران سعادت  
بیا بود ز غمّه شعبان سعادت  
کس چون تو آبیاری گلستان سعادت  
در عدت روزه رضای سعادت  
یکت برده از تو خواست به پیمان سعادت  
در کفایت و میزان سعادت  
چون که خلق را تو بدامان سعادت  
فرمان دهمی بدعوت ایمان سعادت  
بچون تو آفتاب درخشان سعادت  
نبود به زرد و روزه زندان سعادت  
موسوم از ان شدست بدین است

در ستایش جناب اجل اکرم سرکار حاجی غلام رضا خان  
شهاب الملک حاکم عربستان و بختیاری زید اقبال

گود از رضا تیر و ز تقدیر کان است  
در دیده و مردم صفت از دیده نهان است  
در راضف و گاه ز بار ابرفان است

مگذار پاس خواطر او را ز دست خویش  
مکات جم از کفایت سی بلین تو  
رحمت محله شمع شبستان قند است  
شل کرده پای کرک ستم را بجه تو  
دادی تو داد سعادت انسان که کشت  
ماهی بدین شمایل سروی بدین قیام  
قید عتاب را از قباب عموم ملک  
کبخسرو جهان بی افزایاب ظلم  
دیو و دد آگند که لایق تر از تو نیست  
حق را از بجز تربیت شرح مصطفی است  
در عدل کوش از انکه سکندر نبرد پی  
تا سر نهاده رخس شب اندر عمان صحیح  
خورشید بر سمنه ملک جلوه کر نشد  
در سقف بارگاه نو بهر تار عنکبوت  
با ما بفضل کوش و کرامت و کربت  
در روزگار عدل تو بر خلق لازم است  
مرقوم شد بنام تو دیوان افتخار  
شرعی است بی رسالت شمشیر  
داد و بدد که تو شهاب از طریق صدق  
تا ظلم دیده را ملک بیکره زدل

کالطاف خاص بار خدا پاسبان است  
وای تا ابد بکام تو دوران سعادت  
دانشه نه آیی چو تو در شان سعادت  
سر بر ملک فراخت ز سامان سعادت  
تیغت بر صده شیرینستان سعادت  
کردون بکوب دستی چو پان سعادت  
زان بیشتر ممکن امکان سعادت  
نه در سپهر جوده نه بشان سعادت  
اندیشه تو سوده بسویان سعادت  
تشنیده چون نور ستم در شان سعادت  
امروز بر بساط سلیمان سعادت  
شاه حیدر و بنرد تو سلیمان سعادت  
کتاب بقا است خسته چو پان است  
بچون تو کس ساخته بکران سعادت  
باشوکت تو در صف میدان سعادت  
ز بجز کسروی است در ایوان سعادت  
کاید بقصه با تو بدیوان سعادت  
از جان سپاس نعمت احسان سعادت  
قائم شد از قیام تو ارکان سعادت  
در جسم ملک اگر نبود جان سعادت  
سر و جناب و دست بدان سعادت  
جز ناخن حمایت و دندان سعادت  
بر کس کند بعد تو کفران سعادت  
ز اقبال امیر ملک ملکستان است  
چون کز از لیس این بر کاب ان است  
زان تن که پی خدمت او بسته است  
کانصاف ده و داد رس و داد و کاران است

در خواطرش اندیشه اقبال و ظفر نیست  
قادر نبود زلزله بر جنبش موئی  
انصاف نکر کرد و دیوار بر آید

در خواطرش اندیشه اقبال و ظفر نیست  
قادر نبود زلزله بر جنبش موئی  
انصاف نکر کرد و دیوار بر آید

خسین بهلان از کرد جان بسیار  
 ای میرعماد شیرازم را به نیستان  
 عدل است بدیوان تو با خط صراط  
 در باب عطا خانه احسان تو فیضان  
 کشور چه جهان ملک چه فردوس بهین  
 در کج بزمی دایره در عهد تو نقاش  
 ظالم که کسیر بد از غلت تا شیر  
 کرک ابره کشده بنید به بیابان  
 لطف تو بهاری است که هر شاخ بکار  
 با جود تو بارندگی ابر بهساران  
 در حوصله طایر حسلم تو از آذین  
 تیغ تو نمنگی است که در بلع بد اندیش  
 سر بر زده حکم تو سر بر زدش را  
 بر تافتن از کوی تو بیدانش و دین  
 در شکر قدم تو به فردی ازین ملک  
 بر قامت ما کسوت احسان تو کوئی  
 که هر چه ز احسان تو شد زنده در این ملک  
 شد پیر شتاب از چه ز پیری چه تعاقب  
 حاجت بزم نیست گرم هست و دم  
 المته که ز مشت طسکی طبع  
 تا بعد متناسب قرب امید است  
 با ذل از نون قاب از رخ زین شکت  
 ساقی دور خزان ساغ صبا شکت  
 با در قبیح ابر تو لالا لالیخت  
 مطلع خورشید شد چاکن کریان کل  
 لبت خزان بچو قنقره آغاز کرد  
 خضر بیابان صبح ترک سیاهی گرفت

از دستان کس بر انگشت کمان است  
 از بیم تو در نی شر را از آه و نغان است  
 ملک است بدوران تو با باغ جنان است  
 همچون صدف از بهر عطا دستها است  
 کز شمشیر تو اش داد کرد و دادستان است  
 تا در نبود که هر چه پور زمان است  
 کز دیده بهد تو چه کسیر نهان است  
 از بیم تو آما ده تشبیه شبان است  
 در پیشک صورت ابطال خزان است  
 باران نه که اشک حسد از دیده نشانی است  
 طن غلط از تفرقه کوه کران است  
 بچو اشکم و ثعبان دم و کرداب است  
 سر بر زدن نصرت ایمان انان است  
 سودی است که سر دایه صد کوه تپان است  
 بر هر سر مو حاجت بهمقا دبان است  
 پیرایه شده بر قد بالای شبان است  
 آرام بعد بیشتر از حصر و کمان است  
 کز پرورش لطف تو اشن بخت جوان است  
 کز لطف تو ام کنج روان طبع روان است  
 بگر ختم شاه تقریر لسان است  
 تا بنی جان جنت هستی جان است

از مطبخ جودش تل خاکستر افلاک است  
 دست است بفرمان تو با کوه محیط است  
 از تیغ تو بدخواه نور افرض مجال است  
 اندر نظر افزونی جود تو ز قاف آن  
 با بدت عدل تو اندر کره ارض  
 عقاب بنم داشت که نسبت خوشی  
 نه سیم ستم کرده ز در طسلم ندانم  
 پنهان بد اگر کنج بوبرانه ازین پیش  
 کز چرخ سر از حکم تو بر نازده از چه  
 از جود تو بی بهره گشتی نسبت فلک هم  
 از شعله خواب چون صبح تو نورش  
 از کثرت کشتار عدوی تو اجل را  
 اغواق تو در معدن التبه و صند  
 دست که زنده کوزه صفت بر کوشش  
 فرض اثر عدل تو بر کاف مردم  
 با آنرا عجز از مسیح از دو کس تن پیش  
 وصف تو در شکر تو یاد تو بهر حال  
 در معراج تو ام غلت غایت پیچید  
 در طویم اندیشه ام از غوص نفیست  
 زاین دعویم از عفو تو نصیب بخشید  
 از بار خدا باد بر احباب تو واصل

در سوختن میزیم کروزه نشان سست  
 سیر است زبران تو یابرق دهان است  
 رستن کرش از چرخ کمان مهرستان است  
 در مرتبه بعد زمان است مکان است  
 فرض آنچه کنی در طرق امن ایمان است  
 کاینکه در ایام تو بی نامه و نشان است  
 از بهر چه در نزد تو خوار این خس است  
 و برانه در ایام تو در کنج نهان است  
 بر کردش این سلسله از کاکشان است  
 در هر شب در روز نشانه و مهر و نشان است  
 لرزنده چه عکس قرآنی روان است  
 تا سال دیگر خون ز سر انگشت چکان است  
 ز اعواق من از مع قول برتر از ان است  
 بر خاکت دست خاک در کوزه کران است  
 چون عود جوانی من پیر توان است  
 نامد بوجود از عدم این نقص بیان است  
 کردار شبان روزی ما روز شبان است  
 از دشره کاین عادت بسیار گشت  
 کنجینه معنی بخت از نقد بیان است  
 بر نیستیم دست قضا جا به دران است  
 هر قصه و گستا و امید از دو جهان است  
 ز کس شهلا بفرق زلف علی شکت  
 بر کن شقایق ز لطف قیمت دیبا شکت  
 سنبل مسکین بفرق کاکل عشا شکت  
 چهره رخشان کل ظلمت شکت  
 برکتف بار بد چنگ کبیا شکت  
 آتش کانون فسر و سوت سوا شکت

مستط مربع

در منقبت امام المشارق و المعارب علی بن ابی طالب صلوات الله علیه  
 لا لب طرف چمن عقد ثریا نیست  
 مغل چشمید شد بزم کل و خوان کل  
 کل ز غرور جمال مست شد و ناز کرد  
 یوسف چاهی زد و لو بر شد و باهی گرفت  
 دار بدمان دشت رسته در با بخت  
 نمره ناهید شد گرم بدستان کل  
 قمری مضمون بسرو بسکه نو ساز کرد  
 بحر در اظیم حوت رایت شاهی گرفت



باد سحر بکشید از رخ نسرين نقاب  
 ناسیه بر لوح خاک نقش بدایع نکاشت  
 و بسماری را بر حیرت بکشید  
 فاخته بر شاخ سرو خواست نخل بر شاخ  
 ناسیه کرد از عدم نگه بر او نکاشت  
 پیکر آب از جناب درج فراموش است  
 جنگ نو آنگون شد مرغ شب کبک نکاشت  
 از بر دمان چرخ صف زده چهارده  
 چرخ کردون فراخت رست نوروز  
 عبد صلی فرق تاج نخل نصیاد  
 مگر کار فیض مظهر غرور شرف  
 شرفه آفاق شد صیت مدون بش  
 روتنی بزم شرح سواد شیر کبک  
 چون بخت آرد حسام ز زرد خاک نکاشت  
 شد کل مش لطف نوش خندیش  
 رخ جهان سوز و کفر بش راج داد  
 از رخ هرا قتل مظهر حید شد  
 شرفک در شکار صید یک کوی داد  
 ای که نور باضی شایه با ذات نیست  
 منطق تو منسج کرد مجسمه روح آلتی  
 شایه رعنا ی شرح بانوی مشکوی نیست  
 از تو سینه صفت یافت ز دین پرورد  
 ای که گردون وفار ای موش آشوب  
 تیغ تو در خون خصم کشتی کرد آن موج  
 شخص تو چون در بند رخت قامت کشید  
 تا بجان شد شباب شوره باوصاف تو  
 تا نتوان راه بروی کورت اندیش  
 سنج

نسنن از طرف جوی جلوه کنان شد  
 یکت بیکت اسرار صنع بجه و فایع نکاشت  
 طنطنه کوس مد سر بر ترا کشید  
 زبیره با بیکت او کشت ز جان شری  
 شد ز قد و مش سپاس بر همه آفاق فرض  
 لاله ز شمر بفرق مغفر کوزد است  
 جشن طرب تازه شد قمری و سار نکاشت  
 ناز عدش خدی باد بهارش صفا  
 هم تعادل نهاد وضع شب و روز را  
 شمس بجای محل رخت نخل نهاد  
 طرب اسمان وجود شوی داشت بخت  
 سکه بختی یافت نقد خداوندش  
 شیر فلک در شکار بسته از بخت کبک  
 شیر بیان را بخت تمام جان کبک آرد  
 دیده بر این تمام او است منم پیش  
 دوش نبی را ز پای پایه مسران  
 وز دل در با خصال مخزن تجرید شد  
 روضه باغ بهشت مفتح مندوی آستان  
 از پی این دعا حاجت اثبات نیست  
 روح تو افسانه خواند مار کلبه آلتی  
 حکم قضاء قدر کردش ابروی نیست  
 خانم پیریان خانم پیسیری  
 حرم تو کرد از نخل عزم تو کرد از شکوه  
 تیر تو در دشت زدم کرس بران باوج  
 تیغ تو بر لوح خاک نقش قیامت کشید  
 تاج تقاضا نهاد بر سر از الطاف تو  
 کز چه هم کرده جنت رسم سرای سنج

بیل شید گرفت دامن گل بجا  
 خانه شاپور آبر بسکه صنایع نکاشت  
 بیل بیابان نورد رخت بدر بکشید  
 یوسف گل بر فروخت بکرم رخ انداخت  
 بچه سگ ز گرفت کوی این گل غرض  
 توده غیر از عد بکرم بن لرزد است  
 باد بگلش کسخت دفتر از شک را  
 برف ز لب جای کف ریخته در کوس  
 کشت مکان در صل هر دل افزون  
 ز پیل زدم نصر پای بدل دل نهاد  
 اگر چو در کین گرفت تیغ دو پیکر بخت  
 بروق روزگار و صف هنرمندش  
 دین بسین را قوام رخ جهان کبک  
 رعد بن کام زدم در تن افراک آرد  
 در صف میجا به تیغ عمر و بد اندیش را  
 تارک اسلام را تیغ کجش تاج داد  
 شخص وی از جهت در خود تجرید شد  
 در شرف چو کان حکم چرخ برین کوی آستان  
 با تو کسی انقدر حقا مسواقت نیست  
 هر که بغیر از تو کرد دعوی ستم آلتی  
 در صف نادر خصم قوه بازوی نیست  
 زیر شمشیر تو در صف نام آوری  
 کوه کران راه گاه گاه بسک و کبک  
 بسکه فکندی خون جنس شرف تو  
 هر که دران آوری درج قیامت کشید  
 کاش گرفتی ز چرخ دادوی بصفاف  
 عیش و غم و غار و گل روز و شب سنج

بر سر سواد عشق شیشه تقوی شکست  
 دفتر بانی درید تیغ لوشا شکست  
 کوه قوی پایه را برف قوی بکشت  
 بیل شوریده را دل چه زنجار شکست  
 دولت ساسان نماز شکست آرد  
 جسم کران کوه را عظم در اعضا شکست  
 ساحت غیر از لطف روضه طوفی شکست  
 نازک برق از گمان در دل خار شکست  
 شدت سرمای قوس کرمی جود شکست  
 اگر بنا بید تیغ عنت عوتی شکست  
 عقد نصاری کسخت طاق کلیان شکست  
 کلک سخن سنج را در کف دانا شکست  
 اگر بیک طنطنه بکنه اعدا شکست  
 خاصه دمی کاستین از پی دعا شکست  
 درج چه کتان درید خود چه دنیا شکست  
 ویرد کلیسا بسخت فاج و پیکر شکست  
 خاصه ز بس شبت صدق بر دنیا شکست  
 زانکه ز دمان غیر دست قنات شکست  
 غیر بی که محل افسر ضیا شکست  
 شیشه شرمندگی بر سر سواد شکست  
 کانت پرویز شد دولت کسرا شکست  
 خاک چه مایه طیب چرخ چه بیاض شکست  
 جود توبی گفتگو داده بدر با شکست  
 رعد بر آدم قنادر خاطر خواس شکست  
 پرده ناموس و شکست اندر جان شکست  
 کاینه خارش ز جور بیده در پا شکست  
 یازده نادان نواخت یازده دانا شکست